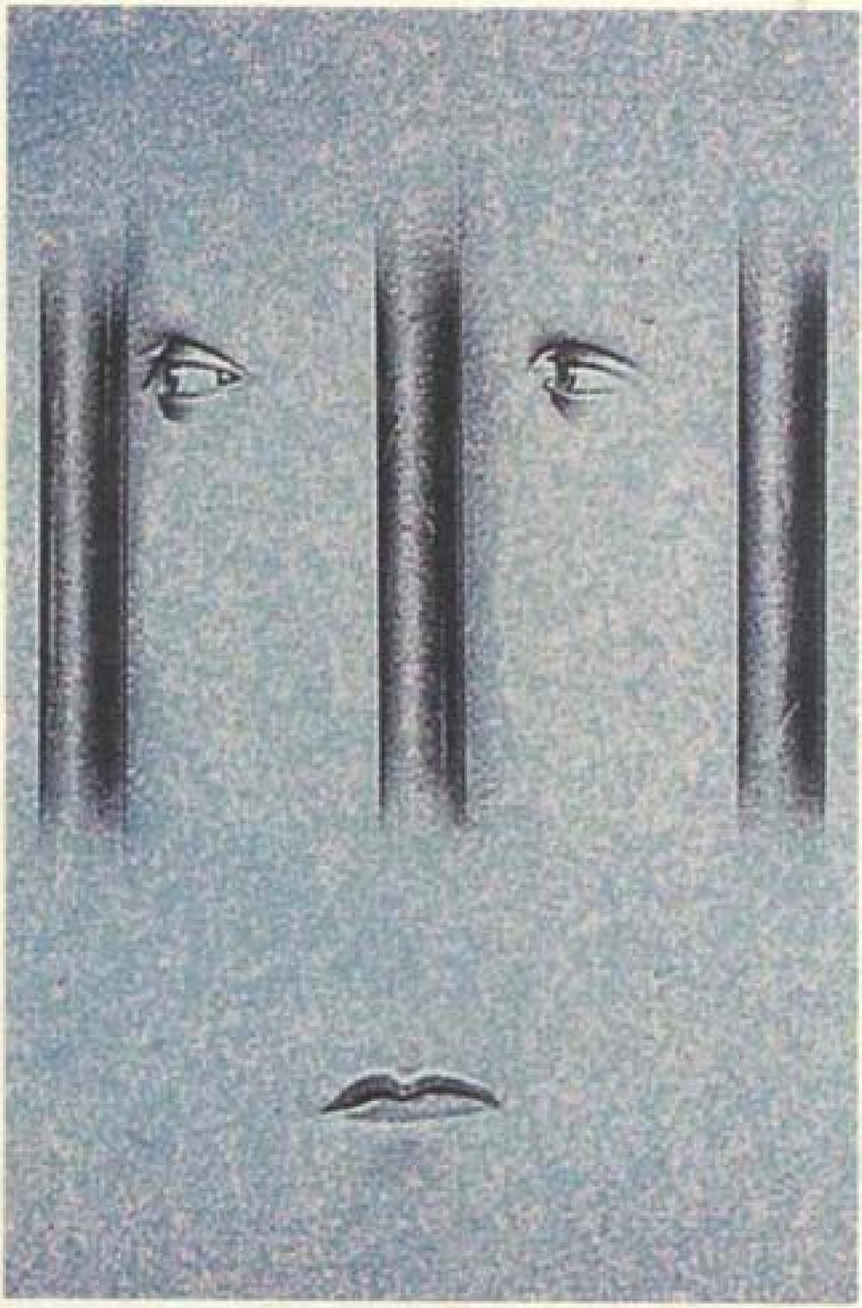
و خدایان دوشنبه‌ها می‌خندند

رضا خوش‌نظر



و خدایان
دوشنبه‌ها می‌خندند

و خدایان
دوشنبه‌ها می‌خندند

رضا خوش‌نظر

نشر مرغ آمین
تهران ۱۳۷۴

و خدایان دوشنبه‌ها می‌خندند

محمدرضا خوش‌بین خوش نظر

چاپ اول: بهار ۱۳۷۴

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی: شرکت دلارنگ؛ تلفن: ۷۵۰۵۵۳۵ ـ ۷۵۳۸۳۹۰

لیتوگرافی متن: فردوسی؛ تلفن: ۶۴۶۵۲۹۲

اسکنر روی جلد: لیتوگرافی امیر؛ تلفن: ۸۸۰۱۲۳۴

چاپ: شرکت دلارنگ

صحافی: صارمی

نشر مرغ آمین

تهران ـ خیابان کریمخان زند، پلاک ۱۴۴؛ تلفن: ۸۳۶۸۷۳

مرکز پخش: ۸۸۴۵۷۹۷

شابک: ۹۶۴-۵۵۱۹-۰۶-۳ ISBN 964 - 5519 - 06 - 3

تقدیم به:

«دیوید کاسنر»

و

«احمد قصیر»

آنانکه صادقانه رفتند

.

تقدیم به «گرگوار سامسا»!

آه! ای کاش هیچگاه به دنیا نیامده بودم. بودن یا نبودنم یکی است. آه! دیگر خسته شده‌ام. می‌خواهم در این سکوت شب، فریاد بکشم. آه! بر من چه گذشت؟ چه گذشت؟ اما نه! من راحتم. فقط می‌خواهم نباشم. حوصلهٔ ساختن دنیایی جدید را ندارم. دنیایی با آدمهای جدید. نه، دیگر حوصله ندارم. نمی‌دانم چرا کار را تمام نمی‌کنم. نمی‌دانم.

وَه که این کوچه‌ها چه تنگ و درازند. خسته شدم. آه! آنجا مسافرخانه‌ای است. بهتر است کار را آنجا تمام کنم. بیچاره صاحبش! قدمهایم را آهسته می‌کنم. نوایی به گوش می‌رسد. آه! صدای رادیوست! صدای گرمی می‌گوید: «شب و سکوت دل‌انگیز لاله‌ها، شب و...». نزدیکتر می‌شوم. خوشبختانه در باز است. پیرمردی نحیف بر آرنجهایش آرمیده است. کس دیگری جز او نیست. با دستانم به آرامی به میز می‌زنم. باور نمی‌کنم که از خشم یک پیرمرد بترسم! بیدار نمی‌شود. بار دیگر این کار را می‌کنم. وای، دست راستم را ببین! خونی است. چه خوب که این بار هم بیدار نشد. آستینهایم را پایین می‌کشم و دگمه‌اشان را می‌بندم. این بار با صدای بلندی می‌گویم: «پدر جون! پدر!» ناگهان پیرمرد سرش را بآرامی بلند می‌کند. انگار عادتش است. وقتی که نگاهم می‌کند در چهره‌اش اثری از بیخوابی نیست. انگار از ساعتها قبل بیدار است. چیزی نمی‌گوید. منتظر است تا حرفی بزنم. صدایم را صاف می‌کنم و می‌گویم: «یه اتاق می‌خوام. می‌خوام تنها باشم. هر چند تخته باشه مانعی نداره. فقط می‌خوام تنها باشم».

با صدای رسا پاسخم را می‌دهد: یه دوتخته هست. به دردت می‌خوره؟

ـ گفتم که مانعی نداره. فقط می‌خوام تنها باشم.

(با لحنی آمرانه) ـ پس شناسنامتو همراه صد و پنجاه تومن بده ببینم.

در حالیکه دست خونینم را زیر میز پنهان کرده‌ام، با دست چپ پول و شناسنامه‌ام را از جیبم درمی‌آورم، و آرام روی میز می‌گذارم. نامم را در دفترچه‌اش یادداشت می‌کند و بعد آن رابه طرفم می‌گیرد. با دست چپ، امضای خرچنگ قورباغه‌ای می‌کنم. با تمسخر می‌گوید:

ـ شما چپ دستید؟

با اضطراب پاسخ می‌دهم: بله. بله. همینطوره.

ادامه می‌دهد: می‌گن چپ دست‌ها یا خیلی خوش‌شانسند یا خیلی بدشانس.

در دل می‌گویم، ای کاش چپ دست بودم. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. شاید سرنوشتم تغییر می‌کرد. در همین حال لبان ورافتاده‌ام را به بالا می‌کشم. هیچ نمی‌گوید. کلیدی برمی‌دارد و حرکت می‌کند. من نیز بدنبالش می‌روم. از پلکان بالا می‌رویم. به طبقهٔ دوم می‌رسیم. اطاقهایی نرده‌های سفید رنگی را احاطه کرده‌اند. از آن بالا، حیاط پایین تاحدودی مشخص است. لحظه‌ای به ملحفه‌های سفیدی که از آن بالا در تاریکی شب گل درشت می‌نمایند، خیره می‌شوم. سر برمی‌گردانم و به اتاقها نگاه می‌کنم. با خود می‌گویم: وه که این دنیا چه عجیب است!

براستی من در کجای این دنیا هستم؟ دنیای آنهایی که زیر ملحفه‌ها آسوده خوابیده‌اند، چیست؟ کسانی که در اتاق ۲۳ خوابیده‌اند، اکنون خواب چه چیزهایی را می‌بینند؟ اصلاً آنها کیستند؟ آیا من و آنها یکی هستیم؟ آخر اینهمه آدم از کجا آمده‌اند؟ لعنت! لعنت!

ناگهان پیرمرد رشتهٔ افکارم را پاره می‌کند و بلند می‌گوید: ـ بابا چرا نمی‌یای؟ مگه موزهٔ لووره؟

با دستپاچگی می‌گویم: او.. اومدم.

ـ بیا اینم اتاقت. اینم کلید.

در همین حال نگاه عجیبی به من می‌کند. وحشت سر تا پای وجودم را می‌گیرد. با دلهره می‌گویم: قربونت. خیلی ممنون. شب بخیر.

محکم در را می‌بندم. بی‌آنکه کلید چراغ را بزنم، در را کورمال کورمال از داخل قفل می‌کنم. خود را روی تخت می‌اندازم. دَمر دراز می‌کشم. چشمانم را در سفیدی مبهم ملحفه فرو می‌بندم. انگار پردهٔ سینماست همه چیز را بخاطر می‌آورم. همه چیز را. از کودکی تا ساعتی پیش! وای خدای من! مگر روز محشر است؟! اینها چیستند؟ دور شوید! تاب دیدنتان را ندارم. امّا انگار نه! آنها سر سازگاری ندارند. لعنت! لعنت! اما نه؛ بگذار بیایند این مسلسل عذابها! بگذار در این واپسین ساعتها همه چیز را مرور کنم. بگذار! بگذار! از کجا شروع کنم؟ می‌توانم از تولّدم آغاز کنم. آنرا ندیدم، ولی می‌توانم همه چیز را تصور کنم. امّا نه! بگذار کمی جلوتر بروم. کمی جلوتر...

پسرکی بسیار زیبا را می‌بینم. با موهای صاف خرمایی رنگ و

چشمان سبز کشیده. پوستش سیاه می‌نماید. وه! پسرک چقدر زیباست! و چه چابک! آزاد و رها می‌دود. و چه دویدنی! آنجا بچّه‌های بسیاری هستند. همه آزاد و رها. و چه شوری است به پا. کوچهٔ یک وجبی را روی سرشان گذاشته‌اند. بعضی‌ها لی لی بازی می‌کنند. بعضی‌ها توپ بازی و بعضی‌ها گرگم به هوا و یا کاشی بازی. عجب همهمه‌ای است! بچّه‌ها درهم می‌لولند. پسرک را ببین! کسی به گردش نمی‌رسد. آن طرف‌تر دو نفر بجان هم افتاده‌اند. ولی ناگهان صدای خشن کلفتی به همه چیز پایان می‌دهد:

ـ آخه بی‌پدر و مادرا، مگه شما خونه و زندگی ندارید؟ دِ برید گم شید دیگه، مادر سگها...

و دیگر از آن همهمه خبری نیست. سکوت مطلق حاکم شده است. بچّه‌ها، پاورچین پاورچین مثل یک لشکر شکست خورده به طور نامنظم به سمت خیابان می‌دوند. همینکه به حدّ کافی دور می‌شوند، ناگهان مثل بمب منفجر می‌گردند. صدای سوت و هو و فریاد از اعماق گلوها بیرون می‌آید. بچه‌ها یکصدا فریاد می‌زنند: «کچل مو فرفری! هو هو. کچل مو فرفری! هو هو ....» صدای زمخت چند لحظه‌ای قطع می‌شود و لحظه‌ای بعد، مردی قوی هیکل که موی چندانی بر سر ندارد، با پیژامه‌ای سوراخ‌دار از در یک خانهٔ پنجاه متری بیرون می‌آید و به سمت بچه‌ها می‌دود. همهمه‌ای بر پا می‌شود. هر کسی به سویی می‌دود. انگار که شیری به گلهٔ آهوان حمله کرده است! صدای جیغ و فریاد از هر طرف به هوا برخاسته است. دستش به هیچکدام از آنها

نمی‌رسد. اما چند درکونی آبدار نثار بعضی‌ها میکند. یکی دو نفر آنورتر زار زار می‌گریند. آه! راستی پسرک جان سالم بدر می‌برد. ببین چه نفس نفسی می‌زند.

و بالاخره، لحظه‌ای بعد، همهمه‌ها می‌خوابد و هر کس پی کار خود می‌رود. پسرک نیز همراه با دو نفر از آن جمع جدا می‌شود. یکی صورتی سیاه سوخته دارد، با چشمانی درشت و میشی رنگ و دیگری چاق و خپل با موهای از ته تراشیده. هر سه نفس نفس می‌زنند. صدای تپش قلبشان به وضوح حس می‌شود. در همان حال با صدای گرفته و خسته‌ای به سختی با هم حرف می‌زنند و می‌خندند:

پسرک ـ نزدیک بود که یه در کونی بخورم. اگه می‌خوردم، دیگه کارم تمام بود.

چاقه (با خنده) ـ ولی من یه در کونی خوردم. اونقدرها هم درد نداشت.

سیاهه ـ آخ آخ آخ! اگه بزرگ بشم می‌دونم باهاش چیکار کنم. کچل پدر سگ!

چاقه ـ اصلاً میگم یه شب همه بچه‌ها جمع بشیم و تا اونجا که می‌خوره بزنیمش.

پسرک ـ برو بابا. خیال کردی به همین کشکیه؟

لحظه‌ای سکوت می‌کنند. سپس سیاهه رو به پسرک می‌کند و می‌گوید:

ـ راستی، اون کاشی [1] بیست‌تایی‌ام را بده!

پسرک ـ خوب خسیس خان! خونه است. فردا بهت می‌دم.

چاقه ـ راستی بچه‌ها، ممد میگه دارند به خونه‌ای رو تو کوچه حسینی درست می‌کنند. اونجا پر کاشیه. اگه بتونیم چندتاشو بلند کنیم، خیلی خوب میشه.

پسرک ـ آره! راست میگه. منم دیدم. ولی اونجا همیشه آدمه. ممکنه کار دستمون بِدَن.

چاقه ـ بابا اینکه کاری نداره! چقدر تو ترسویی! چند تا عمله رو گول زدن که کاری نداره.

سیاهه ـ آره هیچ ترسی نداره. فوقش بفهمند. مگه می‌تونند ما رو بگیرند؟

چاقه ـ پس بزنید بریم!

پسرک ـ ولی الان شبه. بذارین برا فردا!

چاقه ـ پس، فردا صبح ساعت ۹.

سیاهه ـ آره، خیلی خوبه.

چاقه ـ پس بزن قدّش.

و دستهای کوچکشان را در هم می‌فشارند. در چشمهایشان نهایت صفا و صمیمیت موج می‌زند. آه! که چه صمیمانه دستهای همدیگر را می‌فشارند. آه!...

پس از لحظه‌ای سکوت، سیاهه دوباره رشتهٔ کلام را بدست

---

۱. در کاشی بازی، هر کاشی امتیازی داره. اینجا بیست‌تایی است!

می‌گیرد:

ـ راستی بابا پیره لواشکهای باحالی آورده. بریم؟

پسرک ـ ماکه پول نداریم.

سیاهه ـ بابا تو چقدر خری! کی خواست بخره. مثل اون روزی می‌کنیم دیگه.

و ناگهان هر سه، بلند و از ته دل می‌خندند.

سیاهه ـ بابا یه لواشک بلندکردن که گناهی نداره!

و باز هر سه می‌خندند. بلند و از ته دل.

شوق خوردن لواشک به قدمهای کوچکشان سرعت می‌بخشد. تا آنکه به مغازهٔ کهنه و درب و داغانی می‌رسند. سیاهه رو به آندو می‌کند و به آهستگی می‌گوید:

ـ می‌دونید که چکار کنید؟

آندو سرشان را تکان می‌دهند و هر سه وارد مغازه می‌شوند. داخل مغازه پیرمردی چون مردگان روی صندلی چوبی نشسته است و به بیرون خیره شده است. هیچ حرکتی نمی‌کند. سیاهه قدمی به جلو برمی‌دارد و با صدای بلند سلام می‌کند. پیرمرد با صدایی لرزان از ته حنجره‌اش چیزی می‌گوید. انگار جوابش را می‌دهد. سیاهه صدایش را صاف می‌کند و بلند می‌گوید:

ـ بابا، اون نقاب «زورو» چنده؟

پیرمرد ـ ک... کدوم؟

ـ اونی که اون تهِ دیگه.

پیرمرد ـ یه تومن.

ـ می‌شه بیاریش نگاکنم؟

پیرمرد، خمیده و آرام به سمت نقابهایی که در انتهای دکان روی دیوار آویخته شده می‌رود. در همین حین، پسرک و چاقه بآرامی ولی با هیجان بسیار جیبهایشان را با لواشک و شکلات پر می‌کنند. ناگهان سیاهه بآرامی می‌گوید: بسه دیگه! داره میاد.

و در همین حین پیرمرد آرام آرام برمی‌گردد. وقتی به پیشخوان می‌رسد، نقاب را با دستان لرزان به سوی سیاهه می‌گیرد و با صدای لرزان می‌گوید:

ـ بیا اینم نقاب.

سیاهه (در حالیکه نقاب را روی سرش مـی‌گذارد) ـ بـذار بـبینم! اندازم هست یا نه؟

نقاب راکمی بالا و پایین می‌کند و سپس می‌گوید:

ـ نه بابا اینکه کششِ خیلی تنگه، نمی‌خوام.

پیرمرد که انگار عادت دارد، باز خمیده و آرام می‌رود تا نقاب را سر جایش بگذارد و بچه‌ها در حالیکه لبریز از خنده هستند، خداحافظی می‌کنند و بیرون، مـثل بـمبی مـنفجر مـی‌شوند و زیـر خـنده مـی‌زنند.. خنده‌هایشان که تمام می‌شود، پسرک می‌گوید:

ـ دلم برای بیچاره سوخت!

چاقه ـ آره! منم همینطور.

سیاهه ـ جمش کنید بابا. این تو جوونی از اون نالوطی‌ها بودش!

پسرک ـ تو از کجا می‌دونی؟

سیاهه ـ می‌دونم دیگه. اصلاً به شماها چه مربوطه؟ سهم منو بدید، خودتون نخواستید بخورید، بندازید تو جوب.

چاقه ـ بابا همینجوری گفتیم. اینکه اینهمه داد و قال نداره!

سیاهه ـ پس بیایید تقسیم کنیم.

به هر کدام باندازهٔ یه کف دست لواشک و سه تا شکلات می‌رسد. و چه با ولع می‌خورند! انگار سالهاست که لب به غذایی نزده‌اند. از بهم پیوستن آب سرازیر شده از لب و لوچه و بینی‌شان در زیر آن چانه‌های ظریف و کوچک، منظرهٔ زیبایی بوجود آمده است.

حال دیگر هوا تاریک شده است. هر سه کم‌رمق می‌نمایند. روز پرتلاش دیگری سپری شده است. وقتی به‌کوچه می‌رسند، دیگر خبری از ولولهٔ چند ساعت پیش نیست. به حرفهایشان گوش فرا می‌دهم:

سیاهه ـ خوب دیگه بچه‌ها. من باید برم. دیگه خیلی دیر شده. راستی بهرام، تو هم اون کاشی بیست تاییُ فردا بیاری‌ها!

پسرک ـ خوب بابا. تو که ما رو کشتی.

و سیاهه دستهای کوچک ولی زمختش را به نشانهٔ خداحافظی دراز می‌کند. دستهای خسته‌اش را به دستهای آندو می‌ساید و از آنها جدا می‌شود. هنوز چند قدمی پیش نرفته است که چاقه داد می‌زند:

ـ فرهاد...

سیاهه (از دور) ـ چیه؟

ـ می‌گم فردا یادت نره‌ها؟

ـ باشه. حتماً.

سپس چاقه رو به پسرک می‌کند و می‌گوید:

ـ خوب دیگه. منم باید برم.

پسرک ـ من که امشب بابام نمی‌یاد. راحتم. همینجا می‌شینم.

ـ چی چی رو می‌شینم. برو خونتون. مادرت تنهاست.

ـ نه اینکه نرم. میرم ولی حالا نمی‌رم.

ـ میل خودته. ولی من دیگه باید برم.

در همین حال، صدای زنی به گوش می‌رسد و فریاد می‌زند:

ـ حسن، حسن...

پسرک ـ فکر کنم ننه‌اته. تند برو. الآنه که تیکه بزرگت گوشت باشه!

چاقه (با هیجان) ـ پس خداحافظ تا فردا.

ـ خداحافظ.

و چاقه دوان دوان دور می‌شود. اینک تنها صدای داد و فریاد مبهم یک زن به گوش می‌رسد... آن هم لحظه‌ای بعد قطع می‌شود.

حال پسرک تنهاست. در سکوت شب،زیر درخت چناری خلوت کرده است. صدای پایی به گوش می‌رسد. قدمهایی از برابرش می‌گذرند. او بی‌اعتنا با ناخنهای کوچکش به جان پوستهٔ درخت پیر افتاده است و در سیاهی شب چشمانش رابه ضیافت رویای کاشی‌های خوش رنگی که فردا خواهد داشت برده است. و در وادی رؤیا، زمان چه زود می‌گذرد! آنقدر زود که وقتی به خود می‌آید، دیگر کمتر چراغی به نشانهٔ بیداری در

خانه‌ای روشن مانده است.

هراسان برمی‌خیزد و به سوی کوچهٔ تنگ و کوتاهی می‌رود. مستقیم به جلو می‌رود و بدون هیچ مانعی وارد خانه‌ای می‌شود. در را که می‌بندد، صدای کلون درگوش را آزار می‌دهد. خانه تاریک است. تنها کورسوئی از اتاقکی به چشم می‌خورد. همان هم برایش کافی است. جلوتر می‌رود. پلّه‌ها را سه تا یکی طی می‌کند. کفشهایش را می‌کند. ناگهان چشمانش به کفشهای مردانه‌ای می‌خورد. بنظر، چندان آشنا نیستند. کمی مکث می‌کند. و سپس به آرامی به طرف اتاق روبرویی می‌رود و در را باز می‌کند. خیلی سعی می‌کند که صدای جرقّ و جورروق در چوبی بلند نشود. ولی موفق نمی‌شود. چراغ اطاق را روشن نمی‌کند. همانجا خود را روی زمین پهن می‌کند. طفلک پسرک! گرسنه چشمانش را می‌بندد. دوباره رویاها به سراغش می‌آیند. و بازگذر سریع زمان... چه زود صبح می‌شود! دیگر خواب به چشمانش نمی‌آید. مرتب وول می‌خورد. هوا هنوز گرگ و میش است که حوصله‌اش سر می‌رود. از اتاق بیرون می‌زند. دمپایی هایش را می‌پوشد. ناگهان بهتش می‌زند. دیگر آن کفشهای مردانه نیستند. گیج شده است. بنظر، جرأت گشودن در نیمه‌باز روبرویی را ندارد. ناگهان عزم را جزم می‌کند و محکم آن را می‌گشاید. زنی با موهای بلند خرمایی رنگ درگوشهٔ اتاق کوچکی که پنجره‌ای مشرف به حیاط دارد، خفته است. درکف اتاق، فرش کهنه و رنگ و رو رفته‌ای به چشم می‌خورد. درست بالای سر زن، طاقچه‌ای است که روی آن تنها یک ساعت شماطه‌دار گذاشته‌اند. پسرک لحظه‌ای به پاهای برهنهٔ

زن که از زیر ملحفه‌ای صورتی رنگ بیرون زده است، خیره می‌شود و پس از لحظه‌ای بآرامی می‌گوید:

ـ مامان!

پاسخی نمی‌شنود. و این‌بار بلندتر می‌گوید:

ـ مامان! مامان!

و ناگهان زن رو برمی‌گرداند. موهایش جلوی صورتش راگرفته‌اند، با دست آنها را عقب می‌کشد. وَه!که چقدر زیباست. انگار سیبی است که به دو نیمش کرده‌اند، نیمی پسرک و نیمی او. چشمانی سبز و کشیده دارد، با صورتی چون اسب! زن کمی خیره می‌شود. و سپس با عصبانیّت می‌گوید:

ـ چته، کلّهٔ سحر منو از خواب بیدار کردی؟ برو بخواب.

پسرک مظلومانه می‌گوید:

ـ بابا اومده؟

نه! مث اینکه خیلی هوسشو کردی؟ این چند روزه که کتک نخوردی، انگار تنت می‌خاره.

ـ آخه دیشب کفشاشو دیدم. ولی حالا نیست.

ـ مگه‌دیوونه شدی؟ انقدر توی آفتاب‌راه رفتی، به گمونم مُخت عیب پیداکرده. چرا هذیون می‌گی؟

ـ همینجوری گفتم. حتماً اشتباه کردم.

ناگهان لحن مادر آرامتر می‌شود و به مهربانی می‌گوید:

ـ بیا اینجا عزیزم. منو ببخش. می‌دونی که تقصیر خودم نیست.

اعصابم خورده(و در همین حال بوسه‌ای بر سر پسرک می‌زند.) زیر پیش‌بخاری دو تومن پول هست. برو دو تا نون بخر. برای صبحونه نون نداریم. باشه پسرم؟

پسرک سر از دامان مادر برمی‌دارد و روی نوک انگشتانش می‌ایستد و از زیر پیش‌بخاری دو تومانی را برمی‌دارد. یک پانصد تومانی نیز آنجا می‌بیند. رو برمی‌گرداند. انگار می‌خواهد چیزی بگوید، ولی منصرف می‌شود. دو تومانی را برمی‌دارد و بیرون می‌رود.

آن روز نیز با تمام هیجانش گذشت. آن سه نفر هم کاشی‌ها را دزدیدند (ببین که از ته دل چه خنده‌ای می‌کنند!) آنروز نیز مثل دیروز با شور و شوق و اشتیاق گذشت. با دویدن و پریدن و خندیدن! و شب باز پایان راه بود...

و بالاخره یک شب با تمام شبهای دیگر فرق کرد. هر از چندگاهی این‌گونه می‌شد.

پسرک چون همیشه، در انتهای شب، بی‌خیال و رؤیایی درِ همیشه باز خانه را می‌گشاید. این‌بار چراغها همه روشن است. صدای عربده‌ای می‌آید. بنظر برای پسرک آشناست. چندان هیجان‌زده نمی‌شود. بآرامی از پلکان بالا می‌رود. به کفشهای مردانه‌ای خیره می‌شود. کمی مکث می‌کند. صدای جیغ آشنایی، افکارش را پاره می‌کند. صدای مادرش است. ولی انگار این هم برای پسرک عادی است. چون همیشه به اطاقک مجاور می‌رود. امشب، چراغ آن اطاق نیز روشن است و اتاقک معلوم. عین آن یکی است. منتها بجای فرش، زیلو مانندی بر زمین است. اتاق پر

است از لحاف و تشک که بطور نامنظمی رویهم چیده شده‌اند و یک چادر خواب که روی آنها را به زشتی پوشانده است. فقط باندازهٔ پسرک جا برای دراز کشیدن است. خود را روی لحاف ـ تشکها می‌اندازد و بی‌اعتنا به سر و صدای اتاق مجاور، چشمانش را به خطّ کج و معوجی که رطوبت بر سقف اتاق رسم کرده است می‌دوزد. و باز به فکر فرو می‌رود. امّا دوباره جیغ مادر بلند می‌شود. این‌بار بلندتر است. رشتهٔ افکارش پاره می‌شود. مادر باز بلندتر از پیش فریاد می‌کشد. پسرک کمی هراسان می‌شود و از بالای تشکها به پایین می‌پرد. در اتاقک را باز می‌کند و آرام گامی به جلو برمی‌دارد. از لای درز درِ اتاق روبرویی، به داخل آن می‌نگرد. با اضطراب در را کمی بیشتر می‌گشاید. آه! مادر نیمه عریان در گوشهٔ اتاق افتاده است. موهای بلندش جلوی صورتش را گرفته است و نفس نفس زدنش را از دور احساس می‌کند. کمی سکوت برقرار می‌شود. آه! آن گوشه را. مردی کوتاه قامت و قوی جثّه با موهای فرفری قهوه‌ای رنگ و سبیلی که لبانش را ناپدید ساخته است و چشمانی خمار در حال سر کشیدن محتویات لیوانی دیده می‌شود. همه را یک جا بالا می‌کشد و سپس به طرف مادر می‌رود. پسرک چشمانش را می‌گیرد، و برمی‌گردد. و در همین حال صدای عربده و جیغ و فریاد بلند می‌شود. مرد مرتّب الفاظ رکیک به زبان می‌راند. پسرک چراغ را خاموش می‌کند و سرش را زیر بالش فرو می‌برد تا شاید صدایی را نشنود. لحظه‌ای بعد، کم‌کم چشمانش سنگین شده و به خواب می‌رود. آن شب نیز پسرک مثل شبهای دیگر یک رویا می‌بیند. خواب ماهی قرمزی که در آب حوض خانه‌اشان

آرام شنا می‌کند. پسرک هر چه سعی می‌کند، نمی‌تواند بگیردش. یک‌بار ماهی به دستهایش می‌خورد. بالاخره به هر زحمتی که شده، آنرا می‌گیرد. ولی باز از لای پنجه‌هایش می‌لغزد. حوصله‌اش سر می‌رود. پیراهنش همه خیس شده است . به سمت باغچه می‌رود. آنجا توری افتاده است. برش می‌دارد. امّا در همین حین گربه‌ای از دیوار پایین می‌آید و پنجه‌هایش را در آب فرو می‌کند. ماهی را براحتی می‌گیرد. پسرک به دنبال گربه می‌رود. با دمپایی به سرش می‌کوبد. گربه ماهی نیمه جان را رها می‌کند. پسرک غمگین می‌شود. دلسوزانه به ماهی نگاه می‌کند. گوشه‌ای از تنش دریده شده است و آخرین تکانها را می‌خورد. پسرک گودال کوچکی به اندازهٔ ماهی می‌کند و روی گودال را با کاشی‌های «بیست‌تاییش» می‌گیرد. اشک می‌ریزد، کم‌کم اشکش به فغان و ناله تبدیل می‌شود؛ و در همین حال پسرک هراسان از خواب می‌پرد. عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته است. نیم‌خیز می‌شود و به بیرون نگاه می‌کند. دیگر صبح شده است. بانگ خروسی از دور به گوش می‌رسد. پسرک از روی رختخوابها پایین می‌آید و روی زیلو دراز می‌کشد. دوباره سعی می‌کند بخوابد. هنوز چشمهایش گرم نشده که در اتاق باز می‌شود. پسرک بی‌اعتنا خود را به خواب می‌زند. ملحفه‌ای بر رویش کشیده می‌شود. و سپس دستی با خشونت امّا به نشانه مهر و عطوفت بر موهایش کشیده می‌شود. پس از لحظه‌ای، پسرک سرش را بآرامی از زیر ملحفه‌ها بیرون می‌آورد و بیرون را نگاه می‌کند. مادرش را با همان زیرپوش صورتی رنگ می‌بیند که در حال ترک اتاق است. نسبت به مادرش احساس ترحم می‌کند و آهسته

می‌گوید: «اگه این‌بار بابا بزنتش، می‌دونم چیکارش کنم!» و این را چند بار تکرار می‌کند و دوباره به خواب می‌رود. و باز رویا به سراغش می‌آید. این‌بار با تمام وجود پدرش را می‌زند. چه رویای شیرینی!

این‌بار که بیدار می‌شود، نور خورشید تا نیمهٔ اتاق راگرفته است و مستقیم به چشمانش می‌خورد. چشمانش را به سختی می‌گشاید. ناگهان از جا می‌پرد و به اتاق مجاور می‌رود. در نیمه‌باز است و هیچکس در اتاق نیست. ساعت را نگاه می‌کند. کمی از ده گذشته است. پسرک دوان دوان به اتاق اوّل باز می‌گردد. عرق از سر و روی پسرک می‌ریزد. بنظر، هوا خیلی گرم است. شلوار سرمه‌ای وصله‌دارش را از روی تشکها برداشته، و با عجله آن را می‌پوشد.بی‌درنگ‌به‌بیرون می‌رود. در کوچه صدای بازی بچه‌ها به‌گوش می‌رسد. پسرک قدمهایش را سریع‌تر می‌کند. به چنار پیر که می‌رسد، سرش را به سمت بالای کوچه می‌گیرد. در چلّهٔ تابستان، عده‌ای به جان یک توپ پلاستیکی قُر شده افتاده‌اند. سیاهه و چاقه نیز دیده می‌شوند. آنها بیرون از محوطهٔ بازی در گوشه‌ای نشسته‌اند. ناگهان پسرک را می‌بینند. هر دو از خوشحالی به هوا می‌پرند. ببین که چاقه چه فریادی می‌کشد:

چاقه ـ آقا یار ما اومد. یار ما اومد. دو تا اوت دیگه پنالتیه.

پسرک در حالیکه نفس نفس می‌زند به آنها می‌رسد؛ لحظه‌ای بعد به‌گرمی دستهایشان را می‌فشارد.

سیاهه ـ باباکجایی؟ نبودی باختیم. اکبرو کشیدیم. اونم که بازی بلد نیست. تا شوت زدن، لایی خورد.

پسرک ـ نمی‌دونم چی شد. مثِ اینکه خیلی خسته بودم. هیچوقت انقدر نمی‌خوابیدم.

در همین حال، سیاهه رو به چاقه می‌کند و با خنده می‌گوید: زیپ شلوارشو ببین!

هر دو با صدای بلند قهقهه را سر می‌دهند.

پسرک نگاهی به شلوارش می‌اندازد. می‌بیند زیپ شلوارش را بالا نکشیده است. حال هر سه با هم می‌خندند. فریاد «گُل ....» خندهٔ آنها را قطع می‌کند. نوبت بازی آنها شده است.

پسرک ـ حسن تو توی گل واستا. تو اگه واستی، اصلاً گُل نمی‌خوریم.

(پسرک و سیاهه باز زیر خنده می‌زنند.)

چاقه ـ باشه! یکی طلبت.

پسرک ـ ای بابا! گفتم توی گل واستا دیگه. این که دیگه ناراحتی نداره.

و از آنطرف بچه‌ها داد می‌زنند: «بابا دِ شروع کنید دیگه!»

و بازی شروع می‌شود. با چه شور و شوقی می‌دوند. عرق از سر تا پای آنها می‌ریزد. چاقه پاسی به پسرک می‌دهد. پسرک در حالیکه می‌خواهد یکی را دریبل کند، ناگهان با صورت به زمین می‌افتد. فریادی می‌کشد. ولی جیک هیچکس در نمی‌آید. پسرک گریان به پشتش نگاه می‌کند. می‌خواهد ناسزایی بگوید که زبانش بند می‌آید. آخر پدرش است. به سختی می‌گوید:

...سّه...

هنوز سلامش تمام نشده است که اُردنگی دیگری می‌خورد و این‌بار بدون آنکه تقلّایی بکند خود را روی زمینِ داغِ کوچه پهن می‌کند.

پدر دستان کلفتش را در دست‌های کوچک پسرک گره می‌زند و بی‌آنکه بلندش کند، بر روی زمین می‌کشد. پسرک نفسش در نمی‌آید. چند متری که دور می‌شوند، پسرک دُلاّ دُلاّ پدرش را تعقیب می‌کند تا اینکه به آن در چوبی آشنا می‌رسند. پدر، پسرک را جلو می‌اندازد و با اردنگی دیگری کف حیاط پرتش می‌کند. صدای کلون در، لحظه‌ای بعد به پسرک می‌فهماند که پدر رفته است. کم‌کم زوزه‌اش بلند می‌شود و با صدای بلند و با تمام وجود گریه می‌کند. هر چه فحش و ناسزا به یاد دارد، نثار پدر می‌کند. دمپاییهایش را به در و دیوار پرت می‌کند. مثل دیوانه‌ها به این سوی و آن سو می‌رود. ناگهان باز صدای کلونِ در می‌آید. پسرک صدایش را می‌برد. با ترس رویش را بر می‌گرداند. آه! پدرش است. بدنش به طور آشکاری می‌لرزد. پدر با خشم به طرفش می‌آید. دستش را بلند می‌کند تا بر گونهٔ پسرک سیلی محکمی بخواباند. هنوز دستش پایین نیامده است که پسرک از ترس، دو سه متری آنورتر ولو می‌شود. پدر فریاد می‌کشد: «از امروز باید بری یه کاری واسهٔ خودت پیدا کنی. اگر نه خونه رات نمی‌دم. فهمیدی؟!» پسرک چشمان وحشت‌زده‌اش را در چشمان پدر می‌دوزد و بآرامی سرش را به نشانهٔ تفهیم تکان می‌دهد. ناگهان پدر خشمگینانه فریاد می‌کشد: «توله سگِ پدر سگ. دِ جواب بده

دیگه. مگه دهن نداری؟ حالیت نیست؟ می‌گم من نمی‌تونم بهت غذا بدم. باید پولتو خودت در بیاری. حالا هر کاری می‌خوای بکنی بکن. به من مربوط نیست. باید پول بیاری. حالیت شد؟»

پسرک ـ (لرزان): ـ بـ... بله.

پدر ـ اصلاً، همین الان پاشو برو. برو گم‌شو بیرون. قیافتو که می‌بینم حالم بهم می‌خوره. تا پول نیاوردی خونه برنگرد.

پسرک کماکان نیم‌خیز نشسته است که باز پدر با لگد به طرفش حمله می‌کند. و در همین حال صدایش را بلندتر می‌کند و عربده می‌کشد: «مگه با تو نیستم؟! بوزینه. هی اون چشمهای اَنیتو تو چشام نکن. دِ برو گمشو بیرون. هرّی». و پسرک را مثل موشی می‌گیرد و از خانه به بیرون می‌اندازد. دیگر از چشمان پسرک اشک سرازیر نمی‌شود. سر در گریبان، راه نامعلومش را می‌گیرد و می‌رود. باز صدای بازی بچه‌ها به گوش می‌رسد. اما او بآرامی گام برمی‌دارد. لحظه‌ای بعد، به میان آنها می‌رسد. ولی بی‌اعتنا به همه، از آنجا می‌گذرد. بازی بچه‌ها برای لحظه‌ای قطع می‌شود. همه به شلوار جِر خورده و صورت ورم کردهٔ پسرک چشم می‌دوزند. هر یک از گوشه‌ای می‌پرسند: ـ «بهرام چی شده؟ ها...؟» ولی پسرک اعتنایی نمی‌کند و از آنجا دور می‌شود. چاقه و سیاهه به دنبالش می‌روند و در همان حال صدایش می‌زنند.

چاقه ـ هی! وایستا! وایستا ما هم بیایم.

سیاهه ـ بابا دِ واستا دیگه!

امّا پسرک همچنان بی‌اعتنا به جلو می‌رود. تا آنکه آندو به او

می‌رسند.

سیاهه (نفس‌زنان) ـ بازم کتکت زد؟

پسرک سکوت کرده و چیزی نمی‌گوید.

چاقه ـ ببین، چرا حرف نمی‌زنی؟ مگه دفعه اوّله؟ قبلاً که کتک می‌خوردی، حرف می‌زدی، می‌خندیدی، این‌بار چته؟

سیاهه ـ آره! راست می‌گه.

(پسرک بآرامی چیزی می‌گوید.)

چاقه ـ چی؟ چی گفتی؟

پسرک این بار بلندتر می‌گوید: ـ میگه تا پول نیاری خونه رات نمی‌دم.

چاقه ـ ای بابا! این که دیگه؟

سیاهه ـ بابا باز دم بابای ماگرم که کاری به کارمون نداره. این دیگه چه جورشه؟

چاقه ـ حالا می‌خوای چکار کنی؟

پسرک ـ نمی‌دونم.

چاقه ـ میگم بریم پیش مش ابراهیم، آلاسکا بگیریم و بفروشیم. خیلی حال می‌ده. هم فاله هم تماشا. هم یه پولی گیرمون می‌یاد. هم خیابونا رو می‌بینیم.

سیاهه ـ آره! خیلی خوبه. تو پولتو بده بابات. بعد سه‌تاییمون بقیه پولها رو تقسیم می‌کنیم.

چاقه ـ قبول کن دیگه.

چشمان قـرمز پسـرک جـرقه‌ای مـی‌زند. مـوافـقت مـی‌کند و می‌گوید: ـ باشه. حداقل باز با هم هستیم. خیلی خوب شد.

سیاهه ـ امروز تو امجدیه استقلال با شـاهین بـازی داره. هـمشو اونجا آب می‌کنیم.

چاقه ـ آره! جونمی جون. پس بزنید بریم.

حال هر سه بطرف بستنی فروشی می‌روند. چه سریع و با اشتیاق! آنقدر می‌روند تا به مغازهٔ کوچکی می‌رسند. روی شیشه‌اش نوشته شده است: «بستنی ۷۰۷». داخل مغازه مرد مسنّی نشسته و یک استکان چایی در دستش گرفته است. وارد مغازه می‌شوند و باز سیـاهه رشـتهٔ کـلام را بدست می‌گیرد:

ـ سلام مش ابراهیم.

(پسرک و چاقه نیز سلام می‌کنند. و پیرمرد با لهجهٔ ترکی سلامشان را علیک می‌گیرد.)

سیاهه (ادامه می‌دهد) ـ ببین مَشتی، ما سه‌تا چرخ می‌خوایم.

پیرمرد (با لهجه) ـ شیناسنامه‌هاتونو آوردین؟

سیاهه ـ نه! تو که ما رو می‌شناسی، اذیتمون نکن دیگه.

پیرمرد (با لهجه) ـ حالا شما اگه اینارُ دزدیدین من خـر کـی رو بگیرم؟

سیاهه ـ حالا بابا بی‌خیال شو دیگه.

پیرمرد (با لهجه) ـ ای بابا! برید شیناسنامه‌هاتونو بیارید بعد!

سیاهه ـ بابا، ننمون نمی‌ذاره.

پیرمرد مکثی می‌کند و سپس ادامه می‌دهد:ـ «باشه.ولی یه‌هویی به سر تون نزنه سر منو کلاه بذاریدآ!»ودر همین حال یاعلی گویان پا می‌شود، در یخچالش را باز می‌کند و بستنی‌ها و آلاسکاها را با طمأنینه در یخچال‌های بچه‌ها گذاشته‌و می‌گوید.ـ «راستی‌فقط یه چرخ برام مونده، اون دوتای دیگه گردنیه».

چاقه ـ عیبی نداره!

پیرمرد ـ حالا تا چند تابدارم؟ اگه آب شدن باید پولشو بدیدآ.

سیاهه (رو به چاقه) ـ بیست تا آلاسکا و ده تا بستنی برای هر کدوم کافیه، نه؟

چاقه ـ آره! زیادم هست. تا شب وقتی نمونده.

و پیرمرد به پر کردن ادامه می‌دهد. و لحظه‌ای بعد:

پیرمرد ـ خوب اینم بستنی‌هاتون. یادتون نره، تا ساعت ۷ باید برگردید.

چاقه ـ بهرام چرخو تو ببر، ما دو تا هم می‌ندازیم توگردنمون.

پسرک ـ باشه!

بچه‌ها خوشحال از مغازه بیرون می‌آیند. (حال اشکهای پسرک خشک شده‌اند و تنها کشافتی به نشانهٔ خشک شدن اشکها بر روی گونه‌هایش نقش بسته است. کمی زیباتر به‌نظرمی‌رسد. اشکها چشمان زیبایش را شستشو داده‌اند و آنها درخشندگی عجیبی پیدا کرده‌اند.)

چاقه ـ حالا کجا بریم؟

سیاهه ـ مگه قرار نبود بریم امجدیه؟

چاقه ـ آره! اصلاً یادم نبود. ولی ناهار چی می‌شه؟ اگه بیرون بخوریم که هیچی گیرمون نمی‌یاد.

سیاهه ـ بابا میریم از خونه یه نون و پنیر ور می‌داریم دیگه. هر کی اندازهٔ خودش بیاره. می‌ریم تو پارک می‌خوریم.

پسرک (بآرامی) ـ پس من چیکار کنم؟ اگه برم خونه، دمار از روزگارم در می‌یاد.

چاقه ـ خیالی نیست!

پسرک ـ تو هم که همش اینو بلدی!

چاقه ـ خوب بابا منظورم اینه که من و فرهاد به‌خرده بیشتر غذا میاریم.

پسرک ـ ننه‌ات چی؟ می‌ذاره؟

چاقه ـ رفته صف گوشت. تا اون بیاد، یواشکی برمی‌دارم.

سیاهه ـ مادر من هم که کاری نداره.

پسرک ـ پس بچه‌ها عجله کنید. دیر شده. ممکنه ننهٔ حسن الان برگرده.

چاقه (رو به پسرک) ـ راس می‌گی ببین. این یخچالهای ما پیش تو باشه تا برگردیم.

و چاقه و سیاهه یخچالهایشان را به پسرک می‌دهند و دوان دوان به سمت خانه‌شان می‌روند. لحظه‌ای نمی‌گذرد که سیاهه با کیسهٔ پلاستیکی که محتوی چیزی است برمی‌گردد:

سیاهه ـ هنوز نیومده؟

پسرک ـ نه!

سیاهه ـ یخچالمو بده!

ناگهان از ته کوچه صداهایی می‌آید! در همین حین، چاقه دوان دوان می‌آید. صدای آشنای زنی که با صدای بلند ناسزا می‌گوید، به گوش می‌رسد.

چاقه (نفس‌زنان) ـ بچه‌ها عجله کنید. ننه‌ام داره می‌یاد.

و ناگهان هر سه می‌دوند. در حال دویدن، پسرک نفس‌زنان می‌گوید:

ـ تو گفتی که رفته صف گوشت.

چاقه (نفس‌زنان) ـ بابا برگشت. شانس نداریم که!

و همچون باد می‌دوند. نسیم ملایمی بر موهای ژولیده‌شان شانه می‌کشد. حال چهره‌های معصومشان بیشتر نمایان شده است. آه! چون انار سرخند و چون آب زلال! آه خدای من! چقدر لذتبخش است!

ناگهان سیاهه به سختی فریاد می‌کشد:

ـ بابا بسه دیگه. مُردیم. ننه‌ات دو قدم هم به زور می‌یاد. چه خبرته؟ انگار قهرمان دومیدانی جهان دنبالمون کرده!

و هر سه نفس‌زنان زیر خنده می‌زنند. آنگاه گوشه‌ای می‌ایستند و رفع خستگی می‌کنند. صدای نفس نفس زدنشان در هم آمیخته و عرق از پیشانیهای کوچکشان سرازیر شده است.

لحظه‌ای سکوت می‌کنند. پسرک که در التهاب است، سکوت را می‌شکند و با اصرار می‌گوید:

ـ بریم دیگه!

چاقه ـ باشه.

هر سه بآرامی شروع به حرکت می‌کنند. و نیز با هم گپی می‌زنند:

سیاهه (رو به چاقه) ـ راستی، واسهٔ تو هم زیادم بد نشدآ. یه خورده لاغر می‌شی.

پسرک و سیاهه بلند بلند زیر خنده می‌زنند (حال بنظر می‌رسد که دیگر پسرک همه چیز را فراموش کرده است. همه چیز را.)خود چاقه هم لبخندی ملیح می‌زند. و سپس موضوع صحبت را عوض می‌کند. رو به پسرک کرده و محتاطانه می‌پرسد:

ـ ببین بهرام! یه چیز بپرسم ناراحت نمی‌شی؟

پسرک ـ نه بگو!

چاقه ـ می‌گم که چرا بابات انقدر تو رو می‌زنه؟

پسرک ـ نمی‌دونم!

چاقه ـ اصلاً شده یه بار نازت کنه؟ بغلت کنه؟ نمی‌دونم ببردت یه جایی! سوار اون ماشین گنده‌اش بکنه؟

پسرک (در حالیکه به جدول کنار خیابان زل زده است) بآرامی می‌گوید: نه!

چاقه ـ آخه چرا؟

پسرک ـ خودمم نمی‌دونم (و پس از لحظه‌ای مکث ادامه می‌دهد) اون مادرمم اذیت می‌کنه. من ازش بدم میاد.

سیاهه ـ حالا باز خوبه دیر به دیر به خونه میاد. مگر نه دمار از

روزگارت در می‌آورد.

پسرک ـ آره! بعضی وقتها یه ماه یه ماه هم نمی‌یاد و ما از دستش راحتیم.

چاقه ـ کجا می‌ره؟

پسرک ـ نمی‌دونم. مادرم میگه تو جاده است. (و باز لحظه‌ای مکث می‌کند و در حالیکه چشمانش برق عجیبی می‌زنند بآرامی ادامه می‌دهد:) خیلی دوست داشتم سوار اون ماشین بزرگه بشم!

و سپس هر سه سکوت می‌کنند. و لحظه‌ای بعد چاقه سکوت را می‌شکند:

ـ بابا ما اومدیم بستنی بفروشیم. الان همهٔ بستنی‌ها آب میشه، یه دونه هم نفروختیم.

سیاهه ـ آره، دیگه تا امجدیه راهی نمونده.

و هر سه شروع می‌کنند به داد زدن: ـ بستنی آی بستنی...

فریادزنان می‌روند و در افق دوردست انتهای خیابان ناپدید می‌شوند.

* * *

آه! دیگر خسته شدم. دیگر حوصله ندارم. راهی طولانی باقی است. نه؛ دیگر نمی‌توانم. از اینجا به بعد را دیگر نمی‌توانم. این کلید برق کجاست؟ لعنتی! پیدایش کردم. این مهتابی هم که حالا حالاها روشن نمی‌شود. آخیش! راحت شدم. اتاق روشن شد. به سختی می‌توانم به اطرافم نگاه کنم. همه چیز در هاله‌ای از ابهام فرو رفته است. خوب، حالا بهتر شد. حالا یه سیگار می‌کشم تا خوب حالم جا بیاید. آه! خدا را شُکر

یک کبریت برایم باقی مانده است. باید خیلی مواظب باشم. خدا را شکر. سیگارم هم روشن شد! انگاری همه چیز دست بدست هم داده‌اند که امشب آخرین شب باشد. آخرین سیگار کشیدن هم لذّتی دارد. محکمترین پک را می‌زنم. در دود برخاسته از بازدمم، خاطرات دوباره زنده می‌شوند. اَه! لعنتی‌ها! برید گم‌شید!. دودها را به کناری می‌زنم. آه! راستی آنجا آینهٔ شکستهٔ مورّبی هست. حال که قرار است امشب آخرین شب باشدبگذاربرای آخرین‌بارخودرابیبینم. این چهرهٔ مضحک و کثیف را! سیگار بر لب به سمت آینه می‌روم. آه خدای من! آیا این من هستم؟ یا بوزینه‌ای که خود را به شکل آدمیان درآورده است؟ آن چیست که در پشت سرم می‌رود؟ لعنتی! یک سوسک است. سیگارم تقریباً به نیمه رسیده است. روی میز کوچکی کنار تخت می‌گذارمش. به آهستگی کفشم را درمی‌آورم. ناگهان برمی‌گردم و محکم بر سر سوسک بیچاره می‌کوبم. افتاد! لعنتی لنگان لنگان باز در می‌رود. ولی دیگر ضعیفتر از آنست که از چنگم در رود. با پای چپم محکم بر سرش می‌کوبم. حال حسابی آش و لاش شده است. یک لحظه از خود می‌پرسم: آخر چرا فرار می‌کند؟ زندگی برای او چه ارزشی دارد که اینگونه به هستی خود اصرار می‌ورزد؟ هنوز دست و پا می‌زند. آخر چرا؟ او مفهوم مرگ و زندگی را از که آموخته است؟ نکند تمام اینها زمانی آدم بوده‌اند. نکند که این همان «گرگوار سامسای» بیچاره باشد؟ آخر برای چه فرار می‌کند؟ هنوز دست و پا می‌زند. یقین دارم که در دل خدا خدا می‌کند که من ضربهٔ آخر را نزنم! حاضر است که همینطور بماند ولی نمیرد. عزرائیل او منم!

این منم که او را خواهم کشت. همه چیز در دست من است! هنوز در کشتنش مردد هستم. جان دادنش مرا به یاد «گرگوار» بیچاره می‌اندازد. و «گرگوار سامسا»ی بدبخت مرا به یاد یک چیز بدتر. آه! فکرش نیز آزارم می‌دهد. باز خاطرات زنده می‌شوند. دست از سرم بردارید! دیگر سیگارم به ته رسیده است. آن را از روی میز برمی‌دارم و باکمال قساوت در تن سوسک بیچاره فرو می‌کنم. صدای جزغاله شدنش سخت چندش‌آور است. حال دیگر دست و پا می‌زند. آه! او مُرد. به پیکر درهم فرورفته‌اش زل می‌زنم. بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری می‌شود. قطره‌ای درست بر روی جسد می‌افتد و به یکی از پاهایش تکانی می‌دهد. انگاری دوباره جان گرفته است! ولی نه! من او راکشتم! انگار امشب، براستی شب آخرین‌هاست. هنوز چشم در پیکر چندش‌آورش دوخته‌ام. مگر نه آنکه هر جسمی به مدد روح است که جان می‌گیرد. پس روح او کجاست؟ به کجا رفت؟ به کجا؟ آیا فردا من و او همدیگر را ملاقات خواهیم کرد؟ آه! تف به گور اجدادم! انگاردراین‌شب‌آخری‌فیلسوف شده‌ام. تمام غمهایم را به کناری گذاشته‌ام و به این سوسک متعفّن خیره شده‌ام. دیگر بوی گندش آزارم می‌دهد. کفشم را می‌پوشم. بر پا می‌ایستم و جسدش را با پا از شکاف پایین در به بیرون می‌اندازم. ای «گرگوار» بدبخت مرا ببخش! خواهش می‌کنم! حال باز تنها هستم! ساعت را نگاه می‌کنم. بیست و پنج دقیقه از ساعت دو نیمه‌شب گذشته است. فرصت چندانی باقی نیست. بار دیگر جلوی آینه می‌روم. چشمانم زلال‌تر شده‌اند. باورم نیست که فردا شب، همین موقع دیگر نتوانم چهره‌ام را در آینه‌ای جستجو کنم. باورم

نیست! ولی ناراحت نیستم. دیگر زندگی ارزشی ندارد. نمی‌دانم چه احساسی است که می‌گوید صبح کار تمام می‌شود. نمی‌دانم. انگار عزرائیل من الآن وقت چندانی ندارد. صبح ساعت کارش بیشتر است. و دستش بازتر! نمی‌دانم. آخر چرا صبح؟ برمی‌گردم و روی تخت دراز می‌کشم. آب دهانم ملحفه‌ها را خیس کرده است. دو دستم را زیر سر می‌گذارم و به کنج اتاق خیره می‌شوم. ای کاش می‌توانستم یک سیگار دیگر بکشم. حوصلهٔ بیرون رفتن را ندارم. بی‌خیال! دیگر ارزشی ندارد. تازه ساعت دو و نیم شده است. حتّی حوصله‌ای هم برای مردن باقی نمانده است! نمی‌دانم چرا از درونم یکی نهیب می‌زند: باز هم مرور کن. امّا من حوصلهٔ چندانی ندارم. ولی انگار آن احساس می‌خواهد بر من چیره شود. تا صبح راه درازی مانده است. پس مرور کن! تا اینجا که آمدی، پس تا آخر ادامه بده! زمان نیز کشته می‌شود. بگذار یقین پیدا کنی که بهترین راه برای تو نبودن است. و انگار چاره‌ای نیست. کفشهایم را این بار می‌کنم. با شست پا کلید اتاق را می‌زنم و چشمانم را می‌بندم.

آه! پسرک را می‌بینم! از انتهای آن کوچهٔ تنگ به طرف خانه می‌آید. صدای پول خُردهایی می‌آید. انگار جیبش پر از پول خُرد است. در تاریکی شب نقش لبخندی بر لبهای او دیده می‌شود. درِ چوبی آشنا را به‌آرامی می‌گشاید. اینک آن تبسّم به همراهی اضطرابی در صورتش موج می‌زند. همینکه عربدهٔ بلندی به گوشش می‌رسد، تبسّم از چهره‌اش محو می‌گردد. حال تنها ترس است و اضطراب! عربده هر لحظه بلندتر و بلندتر می‌شود. پدر است که هنوز فریاد می‌کشد:

ـ فاحشه. زنیکهٔ هرزه. طلاقت نمی‌دم. تا زنده هستی همین آش است و همین کاسه. آنقدر می‌زنمت تا از زندگیت سیر بشی. هرزهٔ بی‌همه‌چیز!... (مثل همیشه از مادر صدایی به گوش نمی‌رسد!)

انگار پسرک دیگر جرأت گام برداشتن به جلو را ندارد. اگر پدرش او را ببیند، حتماً حسابش را می‌رسد! بدبختی اینجاست که این بار در اتاق آنها باز است و پدر حتماً او را خواهد دید. لحظه‌ای مردد می‌ایستد. درمانده است که چه کند. ناگهان دستهایش را در جیبهایش می‌کند. پول خردها را بیرون می‌آورد و در دست‌های کوچکش می‌گیرد. آه! دارد به اتاق نزدیک می‌شود. شاید در دنیای کودکی فکر می‌کند که اگر پولی به او بدهد، حداقل می‌تواند به اتاقش برود. خدا می‌داند! لحظهٔ اضطراب می‌رسد. باید از روبروی در عبور کند. دل را به دریا می‌زند، با دو مشت پول خرد، هراسان وارد اتاق می‌شود. (باز مادر را نیمه عریان، خسته و تکیده، ولو شده در گوشهٔ اتاق می‌بیند. ولی او زیباست! بسیار زیبا! انگار گریه به صورتش می‌آید و چشمهای زیبایش را زیباتر می‌کند.) در همان حال که پسرک به مادر چشم دوخته است، عربده‌ای رشتهٔ افکارش را پاره می‌کند.

ـ توله سگ! پدر سگ! کی گفت بیای خونه؟ دِ برو گمشو بیرون...

ناگهان پدر به طرف پسرک حمله می‌کند و لگد محکمی به صورتش می‌زند. زیر چشمهایش برآمده‌تر می‌شوند. چند سکه پول از دستانش می‌افتد. امّا بقیه را محکم می‌گیرد. با معصومیت خاصی، دستش را به سمت پدر دراز می‌کند. با لکنت زبان و بغض‌آلود می‌گوید: ـ «این

پولها رو آور...» هنوز جمله‌اش تمام نشده، لگد دیگری زیر چانه‌اش می‌خوابد. خون از زیر لبهایش جاری می‌شود. پدر دستهایش را دور کمر پسرک حلقه کرده او را بلند می‌کند. مادر هق‌هق‌کنان خود را کف اتاق ولو می‌کند و پاهای پدر را می‌گیرد. امّا او بی‌اعتنا به طرف در اتاق می‌رود. مادر در همان حال روی کف اتاق با پاهای پدر، به سمت در کشیده می‌شود. دیگر او کاملاً عریان بنظر می‌رسد. لگد پدر آخرین تقلّای او را بی‌ثمر می‌کند. سپس پسرک را مثل یک موش به کف حیاط پرتاب می‌کند. صدای پول خردها یک لحظه همه چیز را تحت‌الشّعاع قرار می‌دهد. انگار، شب چهاردهم ماه است. آخر قرص ماه کامل است. نور زیبای ماه به سکه‌ها می‌خورد و درخشش آنها صحنهٔ زیبایی را می‌آفریند. پسرک به سکه‌های درخشان نگاهی می‌کند. به سختی نیم‌خیز می‌شود. تا آنجا که می‌تواند آنها را جمع می‌کند و در جیبش می‌ریزد. حوضی بدون آب در وسط حیاط است. شیر آب را باز می‌کند و صورتش را می‌شوید. از حیاط به اتاق روشن نگاه می‌کند. از پشت پنجره موهای مجعّد پدر را می‌بیند. پسرک زیر لب چیزی زمزمه می‌کند. دیگر صدای عربده‌اش نمی‌آید. لحظه‌ای بعد درِ اتاق بسته می‌شود و او همچنان به اتاق روشن می‌نگرد. لحظه‌ای صدای ضعیفی از مادر شنیده می‌شود و بعد چراغ خاموش می‌گردد. دیگر نه از عربدهٔ مرد خبری است و نه از فریاد زن. پسرک کورمال کورمال از پله‌ها بالا می‌رود. درِ اتاق مجاور را می‌گشاید. انگار دیگر عادت کرده است که بدون شام سحر کند و بی رختخواب بخوابد! بر روی رختخوابها می‌آرامد. صدایش درنمی‌آید.

خیره به قرص ماه می‌نگرد. چیزی نمی‌گذرد که خواب در آغوشش می‌گیرد و چون همیشه او را به ضیافت رویاها می‌خواند. انگار تنها رویاها هستند که با پسرک سر سازگاری دارند. در رویا سکه‌هایش را در حال رقص و پایکوبی در زیر نور ماه می‌بیند. انگار پا در آورده‌اند! ماه چشمکی به پسرک می‌زند. لحظه‌ای بعد ابر تیره‌ای از جلوی ماه گذر می‌کند و بزم آنها را بهم می‌زند. پسرک دیگر سکه‌ها را نمی‌بیند. انگار دیگر رویاها هم با او لج کرده‌اند. مدام در جایش وول می‌خورد. ناگهان هراسان از خواب برمی‌خیزد. چشمان متورّمش را به سختی می‌گشاید. به پنجره نگاهی می‌کند. هوا اندکی روشن شده است. از جیبش، سکّه‌ها را بیرون می‌آورد و به تلخی آنها را می‌نگرد. نه به درخشندگی دیشب در زیر نور ماه هستند و نه به تاریکی کابوسی که دید. دوباره چشمهایش را می‌بندد. رؤیا هنوز ادامه دارد. لحظه‌ای بعد، باکنار رفتن ابر تیره، پسرک لبخند ملیحی می‌زند. ماه این بار بدجوری به او چشمک می‌زند. پسرک از فرط خوشحالی دستانش را به قصد گرفتن ماه دراز می‌کند. انگار ماه را در دستهایش گرفته است. وه! چه نرم و لطیف است! لبهایش را بر گونهٔ ماه می‌گذارد. ماه نیز او را با اشتیاق تمام می‌بوسد. انگار تمام محبت‌های دریغ‌شده‌شان را از هم می‌طلبند. ولی ماه چرا؟ مگر او را نیز کسی آزرده است؟ انگار ماه دیگر می‌خواهد برود. ولی پسرک نمی‌گذارد. ماه بآرامی لب می‌گشاید و چه لطیف می‌گوید: «وقت من گذشت! باید برم! اون دوردورا منتظرند! منتظر من!» امّا پسرک باز هم او را ول نمی‌کند. ماه چندان سر سازگاری ندارد و خود را به سختی از چنگال پسرک رها

می‌کند. پسرک از التهاب رفتن ماه از خواب برمی‌خیزد. ناگهان دستهایش را فرو رفته در صورت لطیفی می‌یابد. به دشواری چشمانش را بازتر می‌کند. آه! مادرش است. مادرش! که او را غرق در بوسه کرده است. همدیگر را در آغوش می‌گیرند و با حرارت گونه‌های هم را می‌بوسند. مادر هیچ نمی‌گوید. هیچ. فقط نوازش می‌کند و بوسه می‌زند. امّا پسرک هق‌هق می‌کند و بریده بریده چیزهایی می‌گوید. و لحظه‌ای بعد مادر از او جدا می‌شود. در همین حال پسرک بغض‌آلود می‌گوید:

ـ رفتش؟

مادر (زیر لب و آهسته) ـ آره!

پسرک ـ تا کی؟

ـ نمی‌دونم. مثل همیشه.

مادر در را می‌بندد و به اتاق مجاور می‌رود. پسرک از روی رختخوابها پایین می‌جهد و در پی مادر به اتاق مجاور می‌رود. (اینک برآمدگی زیر چشمانش و تورم لبش بوضوح نمایان است.) در را باز می‌کند. مادر با اکراه می‌گوید: برو. عزیزم! من خسته‌ام. برو!

پسرک (با حالتی معصومانه) ـ مامان! آخه چرا مارو می‌زنه؟

مادر ـ نمی‌دونم! نمی‌دونم!

پسرک ـ خوب بگو دیگه! آخه چرا؟

ـ برو عزیزم. خواهش می‌کنم برو!

پس از لحظه‌ای سکوت، مادر زیر لب زمزمه می‌کند: تو باید بزرگ بشی. بزرگ!

پسرک از حرفهای مادر هیچ نمی‌فهمد. و خود را در آغوش او می‌اندازد. این‌بار هر دو بآرامی گریه می‌کنند. پس از لحظه‌ای مادر، پسرک را از خود می‌راند و با بغض می‌گوید: «برو پسرم! برو!»

پسرک مبهوت، اتاق را ترک می‌کند و به اتاق مجاور می‌رود. با خود کمی کلنجار می‌رود. در وسوسهٔ دمیدن صبح است... و صبح می‌رسد. پسرک از اتاق بیرون می‌زند. هنوز چند قدمی به جلو برنداشته است که مادر در اتاقش را می‌گشاید و بلند او را می‌خواند:

ـ وایستا. بیا یه چیزی بخور. اینطوری که می‌میری.

پسرک ـ نه اشتها ندارم! میرم با بچه‌ها یه چیزی می‌خورم. پول دارم. ببین! (و در همین حال سکه‌هایش را به مادر نشان می‌دهد.)

مادر ـ پس صبر کن! (و به اتاق برمی‌گردد و لحظه‌ای بعد با نان بربری بیاتی برمی‌گردد و آنرا بطرف پسرک دراز می‌کند.)

پسرک به‌آرامی بالا می‌آید و در حالیکه چشمهای زیبایش را به چشمان مادر دوخته است، نان را بآرامی از دستش می‌گیرد. مادر با دست دیگرش موهای ژولیدهٔ پسرک را نوازش می‌کند و آرام می‌گوید:

ـ مواظب خودت باش.

سپس سریع به اتاقش می‌رود و در را می‌بندد. پسرک مدتی به در اتاق خیره می‌شود و سپس برمی‌گردد. کمی به نان خیره می‌شود و بعد با ولع آن راگاز می‌زند و به سمت در حیاط می‌رود. از خانه بیرون می‌رود. چون همیشه صدای دوستانش به‌گوش می‌رسد. قدمهایش را سریعتر می‌کند. در انتهای کوچه، دوستانش را در کنار چنار پیر می‌بیند. با دیدن

آنهاگل از چهره‌اش می‌شکفد. با دهان پر، بلند می‌گوید:

ـ سلام. سلام.

ناگهان آندو یکّه می‌خورند. چاقه با تعجّب می‌گوید:

ـ چرا اینجوری شدی؟ باز کتکت زد؟

پسرک در حالیکه دهانش می‌جنبد، با بی‌خیالی عجیبی می‌گوید:

ـ مگه چه جوری شدم؟ دفعهٔ اوّلم که نیست.

سیاهه (با تعجّب) ـ بابا دَمت گرم. دیگه شدی یه پا سوپرمن! انقدر کتک خوردی که دیگه خیالی واست نیست.مث اینکه کتک می‌خوری حالت بهترم می‌شه! هیچوقت انقدر شنگول نبودی!

(و هر سه با هم می‌خندند.)

و سیاهه ادامه می‌دهد: بالاخره ما نفهمیدیم چرا تو رو انقدر میزنه؟ مگه نگفت پول بیار؟ نکنه پولارو بهش ندادی؟

پسرک ـ نه بابا! این اصلاً کِرم داره. پولارو خواستم بهش بدم، منو با پولا توی حیاط انداخت.

چاقه ـ بابا تو هم عجب بابایی داری آ؟ با اینحال بازم خیالی نیست.

(و باز هر سه زیر خنده می‌زنند.)

سیاهه: بچه‌ها باز بریم بستنی بفروشیم؟

پسرک (با هیجان): آره! آره! دیروز خیلی کیف داد.

چاقه ـ بذاریم برای بعد از ناهار. من دیگه حوصلهٔ جیمزباند بازی رو ندارم.

سیاهه ـ بابا بستنی‌ها تموم می‌شه. تا به حال دیدی ظهر بستنی

بگیرند؟

چاقه ـ خوب صبح می‌گیریم، تا ظهر می‌فروشیم. سر ناهار هم برمی‌گردیم.

سیاهه ـ اوهه! هی بریم، هی بیایم، تا شب همهٔ بستنی‌ها آب می‌شن. یه عالمه ضررم می‌کنیم.

چاقه ـ اصلاً چطوره بریم بلال بفروشیم؟ همین الان بریم شوش بلال بخریم. بعد از ناهار هم می‌ریم پارک. پولم که داریم. یه خورده هم روش بزاریم کافیه. هان، بهتر نیست؟

سیاهه ـ والله چی بگم؟ منقلش چی؟...

چاقه (حرف سیاهه را می‌برد): فکر اونش نباش. ما داریم.

سیاهه ـ ننه‌ات می‌ذاره؟

چاقه ـ نه! ولی تو انباره. یواشکی برمی‌دارم.

پسرک ـ چه جوری؟

چاقه ـ آخه! امروز ننه‌ام سفرهٔ ابوالفضل داره. حتماً نمی‌فهمه.

پسرک ـ بابا من دیگه تو این هوای گرم حوصلهٔ دویدنو ندارم. دیروز یادته! یه کیلومتر دویدیم.

چاقه ـ نه به جون ننه‌ام، ایندفعه می‌دونم چیکار کنم. شما فقط بگید آره، بقیه‌اش با من! نمی‌دونید چه حالی داره.

همدیگر را نگاهی می‌کنند و ناگهان دستهایشان را به نشانهٔ بستن پیمانی جدید در هم حلقه می‌کنند و خندان و شاد می‌روند. آه خدای من! عجب صفایی دارند! از کوچه بیرون می‌روند. دیگر دنبالشان نخواهم

رفت. بگذار بروند و آن همه صفا و صمیمیّت را با هم قسمت کنند. مرا دیگر یارای باور آن همه زیبایی نیست. بگذار بروند! بگذار!

در انتظار شب خواهم ایستاد. تا پسرک بازگردد. گوشهایم را تیز خواهم کرد. آخر، اول صدایشان خواهد آمد. آری به انتظار شب می‌نشینم.

آه! شب شده است. پس چرا نمی‌آیند؟ چرا؟ آه! انگار صداهایی می‌آید. صدای پرشور خودشان است. خدا را شکر! حال چهره‌های معصومشان نیز پدیدار شده است. به سختی در سیاهی شب دیده می‌شوند. صورتشان از دود زغال پوشیده شده است. ببین چه قهقهه‌ای می‌زنند. خدا یارشان باد! و باز اینک به چنار پیر رسیده‌اند. ابتدا و انتها آنجاست! آنجا!

چاقه ـ دیدید گفتم حال می‌کنید.

سیاهه ـ آره! دمت گرم. خیلی حال داد.

پسرک ـ تازه پول بیشتری هم درآوردیم. اصلاً از فردا همین کارو می‌کنیم.

چاقه ـ راستی فرهاد، این منقل هم ببر خونه‌تون. چونکه ننه‌ام نمی‌دونه من منقلو برداشتم. حالا اگه ببریم خونه، فردا باز همین آش است و همین کاسه.

سیاهه ـ باشه.

چاقه ـ پس خیالی نیست!

سیاهه (با خنده) ـ نه! خیالی نیست.

چاقه ـ پس تا فردا خداحافظ همگی. (و دوان دوان به سمت بالای

کوچه می‌رود.)

سیاهه ـ هی! بهرام به مژه رو چشانه. زود به آرزو بکن!

پسرک (پس از قدری تأمل) ـ خوب، کردم!

سیاهه ـ حالا بگو رو کدوم چشمته؟

پسرک ـ آ... روی چشم چپم!

سیاهه ـ ای خاکِ بر سرت! غلط گفتی!

پسرک ـ پس آرزوم برآورده نمی‌شه؟

سیاهه ـ معلومه که نه!

(و هر دو از ته دل می‌خندند.)

سیاهه ـ خوب دیگه منم باید برم. خیلی دیر شده. فردا صبح یادت نره آ.

پسرک ـ باشه! حتماً

ـ پس خداحافظ تا فردا.

لحظه‌ای بعد، پسرک باز با چنار پیر تنها می‌شود. دستهایش را در جیبهایش می‌کند و پولهایی را بیرون می‌آورد. این‌بار پولها کاغذی است. انگار آنها را به چنار پیر نشان می‌دهد! شاید می‌خواهد پز بدهد! خدا می‌داند! پولهای مچاله شده را دوباره در جیبش فرو می‌کند و سپس چون همیشه، با ناخنهای بلندش، به جان چنار پیر می‌افتد. کار هر شبش است. بیچاره چنار پیر! آخر عمری گیر عجب کسی افتاده است! و پسرک باز چون همیشه در پهنای فراخ تنهٔ چنار پیر رؤیاها را جستجو می‌کند. آنقدر غرق در خیال است که مثل شبهای قبل به صدای پایِ آشنای همیشگی

اعتنا نمی‌کند و صدای پا در انتهای کوچهٔ باریک گم‌می‌شود. وباز چون همیشه، ناگهان پسرک به خود می‌آید؛ و مضطرب بسوی خانه می‌رود. خانه‌ای که همیشه درش باز است و کورسوئی از پنجرهٔ یکی از اتاقکهایش به بیرون می‌زند. و دوباره پسرک به کفشهایی خیره می‌شود و باز چون همیشه، اتاقک کوچک پایان راه کوتاه او است. و سپس ولو شدن روی رختخوابها و خیره شدن به ماهی که گاه درخشنده است و گاه کم‌نور. و باز خواب و باز رؤیای شیرین‌تر از دیشب. و باز پنجهٔ ظریف آفتاب دم صبح که درخشش آن در عبور از کدورت پنجرهٔ کثیف رو به ضعف می‌گذارد و چون جارویی به نوازش پلکهای کوچکش می‌رود. و باز چون همیشه پسرک برمی‌خیزد و نخست به اتاقک مادر می‌رود. مادر هم مثل روزهای قبل، چشمهای زیبایش را بسته است و باز او می‌داند که مادر بیدار است. بی‌شک! و این بار پسرک برخلاف همیشه چیزی نمی‌گوید. هیچ نمی‌پرسد. فقط به مادر خیره می‌شود. سپس نزدیکتر می‌شود. پاهای عریان مادر را با ملحفه‌ای می‌پوشاند. این‌بار با دستهایش موهای پریشان مادر را شانه می‌کند. موهایش را به کناری می‌برد. مادر پلکی می‌زند. اما انگار نمی‌خواهد چشمهایش را بگشاید. تنها برای لحظه‌ای پلکهایش از هم فاصله می‌گیرند. آه! انگار آینه‌ای می‌شوند برای هم. بر دستان پسرک بوسه‌ای گرم می‌زند و سپس دوباره چشمانش را می‌بندد. پسرک ملحفه را بالاتر می‌کشد و بآرامی دور می‌شود. در را آهسته می‌بندد. و باز حکایت. حکایت دیروز می‌شود و دیروزها. نان خشک و صمیمیّت دلهای کوچک!

و این حکایت تمام آن روزها بود، و البته با آمدن پدر، چاشنی کتک بدان افزوده می‌شد. دیگر مجال پرداختن به آنروزها را در خود نمی‌بینم. فرصت چندانی هم نیست. چاره‌ای نیست، به گذر زمان سرعت بیشتری خواهم داد. آه! که باز دلم می‌خواهد از صمیمیتها و شیطنتهای آن سه بگویم (ببین از ته دل چه می‌خندند!) آه! که باز دلم می‌خواهد از شبهای جدایی بگویم. آه! که باز دلم می‌خواهد از ناخنهای بلندِ فرو رفته در چنار پیر بگویم. آه! که باز دلم می‌خواهد از صدای پایی آشنا بگویم. و از پرت شدن پسرک در کنار حیاط خانه! و دستهایی که ناروا بر گونه‌های نحیفش می‌نشیند. آه! که باز دلم می‌خواهد از رویاهای پسرک بگویم! از ماه و از چشمکهایش! آه! که باز دلم می‌خواهد از نوازشهای سرد مادر بگویم و از نگاههای مبهم پسر به مادر! آه! که باز دلم می‌خواهد... ولی نه، دیگر فرصتی نیست. باورم نیست که دیگر آنروزها را نخواهم دید. باورم نیست. ولی چاره‌ای ندارم! هنوز راه زیادی باقی است و عزرائیل من سخت در التهاب رسیدن صبح است! پس ای روزها و ای شبها بگذرید! سریعتر! سریعتر! آه، ولی نه آنقدر سریع. لحظه‌ای تأمل کنید. کافی است. کافی!

... زمستان سردی است. زمین پوشیده از برف است. هوا هنوز تاریک است. درِ کلون‌دار آشنایی بآرامی باز می‌شود. جوانکی سر به پایین و در خود فرورفته بیرون می‌آید. کلاهی بافتنی بر سرش نهاده و بلوز کاموای قهوه‌ای رنگ کهنه‌ای تنش را پوشانده است. به یقین در برابر آن سرما، اثر چندانی ندارد. یک دست جوانک در جیب است و در دست

دیگر کلاسوری است درب و داغان. آه! پاهایش را ببین که در کتانی کهنه‌ای فرو رفته‌اند! بیچاره چگونه این سرما را تحمل می‌کند؟! آرام آرام به سر کوچه می‌رسد. سر بلند می‌کند. آه! خودش است. خودش. همان پسرک سابق! چندان تفاوتی نکرده است. کمی قد کشیده و پشت لبانش اندکی تیره شده است. چشم راستش کبود بنظر می‌رسد. کماکان زیباست. به دشواری چنار پیر را می‌نگرد. از پایین تا بالا با دقّت و آرام وراندازش می‌کند. به شاخه‌های گسترده‌اش که برف آنها را خوب سپید کرده است، خیره می‌شود. ناگهان لگد محکمی به درخت پیر می‌زند. انگاری به چنار پیر برمی‌خورد! از شاخه‌هایش برف بر سر و روی جوانک می‌ریزد. جوانک سرش را تکان می‌دهد و آن را از برف می‌زداید. صدای جرق وورق له شدن برف، جوانک را متوجه بالای کوچه می‌کند. دخترکی از دور می‌آید. او نیز در دست کلاسوری دارد. نزدیکتر می‌شود. حال چهره‌اش مشخص‌تر است! چشمهای سیاه جذابی دارد. نگاه نافذش را برای مدّتی در چشمهای جوانک می‌کند. انگار همدیگر را می‌شناسند. مدّتی به هم زل می‌زنند. پس از لحظه‌ای، دخترک سرش را پایین می‌گیرد و می‌رود. اما چشمهای جوانک کماکان در تعقیبش است. ناگهان صدائی رشتهٔ افکارش را پاره می‌کند. سر برمی‌گرداند. چهره‌اش آشنا است. آه! سیاهه است، سیاهه (او نیز بزرگ شده است. کمی بزرگتر از جوانک. سر و وضعش کمی بهتر است. پالتوی کهنه‌ای بر تن دارد و دستکشی چرمی، دستهایش را پوشانده است.)

سیاهه (با خنده) ـ خوب چشم چرونی می‌کنی‌ها!

جوانک (با خونسردی) ـ تو هم حالت خوشه‌آ!

سیاهه ـ ولی دختر بدی نیست. هم خوشگله. هم سر به زیر!

جوانک ـ تازه اومدند؟

سیاهه ـ آره. چند ماهی می‌شه. می‌خوای بریم تو کارش؟

پسرک سکوت می‌کند. در همین احوال چهرهٔ آشنای دیگری به جمع آنها می‌رسد. چاقه است. او نیز خوب بزرگ شده و به جوان کاملی می‌ماند. اورکُتی نو بر تن دارد که با وجود چاقی باز برایش بزرگ است.

چاقه ـ سلام. (آندو سلامش را علیک می‌گیرند و چاقه ادامه می‌دهد): بابا من گفتم که مدرسه‌ها رو تعطیل می‌کنند. خوب شد ننه‌ام بیدارم کرد.

سیاهه ـ آخ که خدا ننه‌تو از تو نگیره. همش ننه‌ام، ننه‌ام!

جوانک ـ بریم دیگه، دیر شد.

و هر سه بآرامی حرکت می‌کنند. چاقه می‌خواهد چیزی بگوید که چشمش ناگهان به صورت جوانک می‌افتد.

چاقه ـ ای بابا! بازم که زیر چشمت کبوده.

سیاهه ـ انقدر که صورتش اینجوریه‌ها، من دیگه متوجه نشدم!

جوانک (بی‌اعتنا) ـ خوب چیکار کنم؟

سیاهه ـ بابا تو دیگه بزرگ شدی! نذار بزندت.

پسرک ـ آخه بابامه.

سیاهه ـ من که شک دارم. این تو رو کرده کیسه بوکس. بابا یه بار جلوش واستا. اینکه نشد!

جوانک سکوت می‌کند.

چاقه ـ حالا که می‌خواد بی‌خیال باشه، ما چیکار کنیم! بی‌خیالش. در هر صورت باباشه دیگه!

سیاهه ـ باشه، خیالی نیست!

و باز سکوت برقرار می‌شود. و پس از لحظه‌ای سیاهه باز رشتهٔ کلام را بدست می‌گیرد:

ـ راستی حسن، این دختر رو می‌شناسی؟

چاقه ـ کدوم دختره؟

سیاهه ـ بابا همینایی که تازه اومدن دیگه. همون که چشمای سیاهی داره.

چاقه ـ فکر کنم بشناسمشون. بالای خونهٔ ما می‌شینند. وضعشون هم بنظرم خوبه. نمی‌دونم چرا اومدن اینجا؟

سیاهه ـ دختره خیلی نازه. امروز دیدم بهرام...

جوانک (حرفش را بریده و با خواهش می‌گوید): بابا ول کن جون مادرت!

چاقه (مُنقلب) ـ بابا دمتون گرم. این کارا چیه؟ تازگی‌ها داره وضعتون خراب می‌شه. آخه یه خورده به خودتون بیایید.

سیاهه ـ بابا مگه چیه؟ آدم باید یه خورده هم حال بکنه دیگه.

چاقه (با عصبانیت) ـ چی چی رو حال بکنه؟ مگه تو خواهر مادر نداری؟ این حرفها چیه که می‌زنی؟ حالا اگه خدای نکرده یکی دنبال خواهرت بیفته چیکار می‌کنی...

سیاهه (در حالیکه کلامش را می‌برد و با عصبانیت): این حرفها چیه دیگه؟ به علی، هر کی دیگه بود، می‌دونستم چه جوری جوابشو بدم.

چاقه ـ دیدی! تو اصلاً نمی‌ذاری من منظورمو برات بگم. چه برسه...

سیاهه ـ چه برسه به چی...

چاقه ـ بابا تو خیلی وضعت خرابه. چرا حرفمو نمی‌فهمی؟

سیاهه ـ عشقمه! نمی‌خوام بفهمم! اصلاً عشقمه دنبال این دخترِه بیفتم. خشتک هر کی‌ام که راجع به آبجیم حرفی بزنه می‌کشم پایین. حالیته؟

(جوانک مبهوت آن دو را می‌نگرد. بی‌گمان، هیچگاه چنین لحظه‌ای را ندیده بود. آه! صمیمیتها در حال رنگ باختن هستند! خدایا کاری کن! دیگر از آن قهقهه‌های بی‌خیال کودکانه خبری نیست. دیگر آنها بزرگ شده‌اند. آه! ببین! جوانک چقدر افسرده است. خدایا کاری کن!)

جوانک (ملتمسانه) ـ بابا بس کنید دیگه.

چاقه ـ این خیلی فاسد شده. خیلی وقت بود که جلوی خودمو می‌گرفتم و هیچی نمی‌گفتم. حالا هم هیچی نگفتم. احترامشو باز نگهداشتم. مگر نه هر کی دیگه بود می‌دونستم چه جوری جوابشو بدم.

سیاهه ـ مثلاً چیکار می‌کردی؟

چاقه ـ خفه‌شو! آشغال.

سیاهه ـ آشغال خودتی. نذار دست روت بلند کنم.

جوانک (ملتمسانه) ـ بابا بس کنید دیگه. آخه زشته.

سکوتی طولانی برقرار می‌شود. صورتهای هر سه سُرخ شده است. و این‌بار هر کدام در دنیای خود غرق شده‌اند. شاید این اولین باری است که دنیاهایشان از هم جدا می‌شود. آه! خدایا کاری کن!

لحظه‌ای بعد به مدرسه‌ای می‌رسند. روی تابلوی زنگ زده‌ای نوشته شده است: «دبیرستان عدالت ـ تاریخ تأسیس ۱۳۴۱». هر سه بآرامی وارد حیاط می‌شوند. همهمهٔ عجیبی مدرسه را گرفته است. همه با برف به جان هم افتاده‌اند. ولی آن سه گوشه‌ای کز می‌کنند. هیچ نمی‌گویند. ناگهان جوانک سعی می‌کند که چیزی بگوید:

ـ آ... امروز زنگ اوّل دینیه. قول داده قصّه یوسف و زلیخا را بگه.

انگار حربهٔ جوانک می‌گیرد؛ سیاهه گل از رویش می‌شکفد و با شعف می‌گوید:

ـ آخ جون! زلیخا. یوسف و زلیخایی که امامی بگه شنیدنم داره.

و در همین حال زنگ مدرسه می‌خورد و ناظم مدرسه پشت بلندگو می‌رود.

سیاهه ـ فیّاضی رو ببین. این بلندگو رو که گرفته عین سبزی فروشا شده!

جوانک (با قهقهه) ـ آره! تو نمیری!

(چاقه فقط لبخندی می‌زند. شاید که جمعشان صفای همیشگی را پیدا کنند. خدا کند چنین شود!)

ناظم (از پشت بلندگو) ـ امروز چون هوا سرده، مراسم انجام نمی‌شه. (همهمه بلند می‌شود). توجه کنید! توجه کنید! (ناگهان ناظم با دست به انتهای حیاط اشاره می‌کند). به اون توله سگ نرّه خر بگید بیاد دفتر. (همهمه کمی می‌خوابه). خوب حالا آروم برید سر کلاساتون. صلوات!

با رفتن ناظم، همهمه به اوج می‌رسد. و بچه‌ها به سمت کلاسها حرکت می‌کنند. آن سه نیز به راه می‌افتند. در بین راه مرد بلندقامتی به‌سویشان می‌آید. مرد کاملی می‌نماید. چشمان میشی رنگ و ابروان پرپشتی دارد. صورتش را نیز ریش پرپشتی پوشانده است.

مرد جوان (با صدای کلفت) ـ چطورید بچّه‌ها؟ (و دستش را به سمت آنها دراز می‌کند و با هر سه دست می‌دهد.) آنگاه در چشمان جوانک خیره می‌شود. لبانش را بآرامی بر گوش او می‌نهد و در گوشش چیزی نجوا می‌کند؛ و سپس لبانش را با طمأنینه از گوش او برمی‌دارد.

جوانک مبهوت می‌ماند. مرد چشمکی به او می‌زند و از آنها جدا می‌شود.

سیاهه ـ چرا اینجوریه؟ چرا همش به تو گیر می‌ده؟

چاقه ـ از من بشنو و زیاد بهش رو نده.

سیاهه ـ آدم خیلی ناتوییه. از اون خلافاست.

چاقه ـ اندازهٔ بابای منه. اومده مدرسه. یکی نیست جلوی اینا رو بگیره.

(جوانک همچنان مبهوت است و چیزی نمی‌گوید.) وارد

ساختمان درب و داغان کلاسها می‌شوند. بخاردهان بچّه‌ها شیشه‌های راهرو را مات کرده است! از پله‌ها بالا می‌روند و در اولین کلاس سمت چپ داخل می‌شوند. روی تخته سیاه انواع شکلها کشیده و فحشهایی نوشته شده است. کلاس سه‌ستون‌دارد ودر هر ستون شش میز است. آنها در سوّمین میز در ستون اوّل سمت چپ می‌نشینند. همهمهٔ باورنکردنی‌ای در کلاس برپاست. مرد جوان، بی‌اعتنا به آن همهمه‌ها، از ته کلاس جوانک را با چشمانش تعقیب می‌کند. کلاس کمترین شباهتی به کلاس درس ندارد. لحظه‌ای نمی‌گذرد که سیاهه هم وارد گود می‌شود و با میز شروع به ضرب زدن می‌کند.

یکی از ته کلاس ـ دَمت گرم! مــرادی. بزن حال بیایم! بچه‌ها درو ببندید! سلیمانی هم می‌خواد برقصه! (پسرک لاغر اندامی از ته کلاس بشکن‌زنان با قر کمر جلو می‌آید و سیاهه نیز کماکان کوچه‌بازاری می‌زند!) پسرک لاغراندام قر می‌دهد و تمام کلاس با ضرب سیاهه یک صدا می‌خوانند:

«کی گفت که تو زن بگیری حسن بک، کی گفت....».

عجب بلبشویی است. تنها سه نفر میخکوب نشسته‌اند. جوانک، چاقه و مرد جوان. که نهایت عکس‌العملشان لبخندی است.

یکی دیگه از بچه‌ها (فریادزنان) ـ بذارید بهرامی ادای «امامی» رو در بیاره.

بچه‌ها همدیگر را ساکت می‌کنند و سر جایشان می‌نشینند. جوانک لاغراندام و بلند قامتی از کلاس بیرون می‌رود و سپس بآرامی

داخل کلاس می‌شود. به پشتش کمی قوز می‌دهد. زیر چشمی کلاس را می‌پاید. سپس به سمت بخاری می‌رود. برمی‌گردد (کلاس دارد از خنده منفجر می‌شود.) و سیلی محکمی در گوش کوچکترین و نحیفترین شاگرد کلاس می‌خواباند. (صدای خنده بلندتر می‌شود.) صدایش را تو دماغی می‌کند و خیلی جدّی می‌گوید: کورّه خر! به من مـی‌خندی؟ (در هـمین حال، دو سه نفر از فرط خنده کف کلاس ولو می‌شوند.) و ادامه می‌دهد: به کـاری نکـنید از زلیخـا، ملیخـا خـبری نبـاشه آ... ؟ هـمش از خـودا می‌گم آ...! و دیگر خود وی نیز نمی‌تواند تحمل کند و شلیک خنده را سر می‌دهد. و سپس کلاس، از صدای خنده منفجر می‌شود.

چند نفر آنورتر در گوش هم چیزی می‌گویند و به سمت بخاری می‌روند. معلوم نیست که چکار می‌کنند. کمی با بخاری ور می‌روند. مثل اینکه چیزی در داخلش می‌اندازند. در همین حـال، نـاگهـان یکـی داد می‌زند: «امامی» اومد! بچه‌ها اومدش! (و همه سریع بـر سـر جـاهایشان می‌نشینند.) دیگر سکوت مطلق حاکم شده است. ناگهان مرد مسنّی که به شدّت عصبانی می‌نماید و از شدت سرما پشتش قـوز کـرده، وارد اتـاق می‌شود. همهٔ کلاس بر پا می‌خیزند. در حالیکه زیـر چشـمی کـلاس را می‌پاید به سمت بخاری می‌رود و ناگهـان برگشتـه و سیلی محکمی در گوش همان کوچولو می‌خواباند.

معلّم (با عصبانیّت) ـ به من می‌خندی. ها؟(صدای تو دمـاغی‌اش مثل صدای جوانک بلند قد است.)

پسرک کوچولو (با بغض) ـ نه بخدا. کی خندید؟

معلّم ـ از اخلاق من سوءاستفاده نکنیدآ. اصلاً امروز از زلیخا مُلیخا خبری نیست. (در حالیکه رو به کوچولو کرده است) هی! تو! کورّهٔ خر! تاکجا خوندیم؟

کوچولو (در حالیکه با اضطراب کتاب را ورق می‌زند) ـ آقا! تا اینجا! تا اینجا!

ـ آهان! تا عدل خوداوند. آره! امروز فقط عدل خوداوندو می‌گم.

بچه‌ها همهمه می‌کنند. هر کسی از گوشه‌ای چیزی می‌گوید. یکی می‌گوید: آقا تو رو قرآن، یوسف و زلیخا رو بگید. تا حالا صد دفعه خواستید بگید، ولی نگفتید.

معلّم کمی مهربان می‌شود و بآرامی می‌گوید: حالا باشه. آخر کیلاس، اگه وقت ایضافی اومد براتون می‌گم. قصّهٔ شیرینیه.(و در همین حال با تبسّم به طرف بخاری می‌رود و ناگهان با صدای بلند و ناهنجاری فریادمی‌کشد):و امّا موضوع اصلی. عیدالت خودا...

هنوز انعکاس کلمهٔ خدا در کلاس طنین خود را از دست نداده که ناگهان صدای مهیبی کلاس را می‌لرزاند. در بخاری کلاس به هوا پرتاب می‌شود و تمام کلاس را دود فرا می‌گیرد. معلّم سیاه شده است. چند نفر به کمکش می‌روند و او را مدهوش به بیرون می‌برند. کلاس بفهمی نفهمی تعطیل می‌شود. هر کسی به طرفی می‌رود. چند نفر خنده‌کنان پا به فرار می‌گذارند. یکی عمداً چراغ کلاس را خاموش می‌کند. دیگر چیزی معلوم نیست. آه! راستی جوانک کجاست؟ آه! آنجاست. در کنار مرد جوان ایستاده است. امّا نه، در چنگال اوست و سخت تقلاً می‌کند. گوش

کن چه می‌گویند!

مرد جوان ـ واستا جونی. کجا می‌خوای بری؟

جوانک (در حین تقلاّ) ـ ولم کن! بذار برم.

مرد جوان در سیاهی کلاس، جوانک را به خود می‌چسباند. جوانک کماکان فریاد می‌زند. اما در آن شلوغی کلاس هرکس به کاری مشغول است و هر صدایی گم می‌شود. از چاقه و سیاهه نیز خبری نیست. مرد جوان ول کن نیست. حال صورتش را برگونه‌های جوانک چسبانده است. پس از لحظه‌ای جوانک خود را از چنگالش رها می‌کند. اما فرار نمی‌کند. همانجا می‌ایستد و به صورت مرد جوان خیره می‌شود. هوا تاریکتر از آن است که چهره‌اش را ببیند. مرد جوان اسکناسی از جیبش در می‌آورد و در جیب شلوار جوانک می‌گذارد. و سپس با شهوت می‌گوید: بیا بریم. یه جا می‌برمت که خوب حال کنیم. بد نمی‌بینی. (و در همین حال بار دیگر جوانک را به خود می‌فشارد.)

مرد جوان ادامه می‌دهد: حاضری؟ بیا بریم. امروز کلاس ملاسم که نیست.

و بی‌درنگ دست جوانک را می‌گیرد، جوانک بی‌اختیار بدنبالش راه می‌افتد و از همهمهٔ کلاس دور می‌شود. مرد جوان، جوانک را با خود می‌کشد و او با اضطراب به اطراف خود نگاه می‌کند. شاید بدنبال چاقه و سیاهه است و یا نگران است که آنها او را ببینند. خدا می‌داند! ولی هر چه هست، از آنها خبری نیست. و آن دو از حیاط آن مدرسه بی‌در و پیکر بیرون می‌زنند.

مرد جوان ـ بیا اوّل بریم اینجا یه نخ سیگار بخریم. (و در همین حال به سمت بقّالی که در نبش خیابان است می‌روند.)

مرد جوان ـ عباس آقا! قربونت، دو نخ سیگار به ما بده! (و بقّال دو نخ سیگار را به مرد جوان می‌دهد.)

مرد جوان ـ آ! دست درد نکنه.

جوانک کماکان بدنبال مرد جوان کشیده می‌شود. حال هر دو در کوچه هستند.

مرد جوان ـ بیا یکیش مال تو.

جوانک ـ ولی من سیگار نمی‌کشم.

مرد جوان ـ آخه جیگر جون کاری نداره که. بذار تو دهنت. پُک بزن! خوب حال میای.

ـ نه نمی‌خوام.

ـ دِ میگم بکش، بکش دیگه! بد نمی‌بینی. نمی‌دونی چه حالی داره.

و در همین حال سیگار را در دهن جوانک فرو می‌کند و خود دیگری را به لب می‌گذارد. کبریتش را روشن می‌کند، اوّل سیگار خود را روشن می‌کند و بعد جلوی جوانک می‌گیرد. جوانک پُکی می‌زند. و سپس سرفهٔ عجیبی می‌کند. سرفه‌اش تمام شدنی نیست.

مرد جوان ـ هیچ نگران نباش! اولش همینطوریه. الانه که حال بیای!

پس از آن سرفه‌های وحشتناک، حال پسرک کمی راحت‌تر بنظر

می‌رسد. مرد جوان زرورقی را از جیبش درمی‌آورد سیگارش را به آن می‌چسباند و پک محکمی می‌زند. چشمانش کمی به خماری می‌گراید.

مرد جوان ـ از اینا هنوز برات زوده. ولی حالش خیلی بیشتره. یه روز از اینا هم بهت می‌دم.

پاهای جوانک تا ساق پایش، خیس شده‌اند. در یک دستش سیگار است و دست دیگرش در دستان مرد جوان است. کلاسورش را نیز به بغل گرفته است. لحظه‌ای بعد به کوچهٔ بن‌بست بسیار تنگی می‌رسند. تنگ‌تر از کوچهٔ خانهٔ جوانک. در انتهای کوچه، خانهٔ محقّری است. کوچه را تا نیم‌متر برف گرفته است. خانه‌های دو طرف کوچه، برفهای پشت بامشان را در کوچه خالی کرده‌اند. صدای پرتاب برف از پشت بامها، حال بیشتر به گوش می‌رسد. هر دو به سختی آن کوچهٔ پر برف را طی می‌کنند. و به آن خانهٔ محقّر می‌رسند. در فلزی کهنه و پوسیده‌ای دارد. مرد جوان دست در جیبش فرو می‌کند و دنبال چیزی می‌گردد. انگار نمی‌یابد. زنگ خانه را می‌زند. مدّتی می‌ایستند. بار دیگر مرد جوان به زنگ فشار می‌آورد. و لحظه‌ای بعد در باز می‌شود پیرزنی مچاله شده در را باز می‌کند.

پیرزن (با صدای لرزان) ـ مگه کیلید نداری؟

مرد جوان ـ نمی‌دونم چی شدش. پیداش نیست.

پیرزن (در حالیکه به جوانک خیره شده است) ـ این کیه؟

مرد جوان ـ دوستمه.

پیرزن ـ چقد جوونه.

مرد جوان (بابی حوصلگی) ـ خوب دیگه! اینطوریه.

پیرزن ـ مدرسه چی شد؟

مرد جوان ـ تعطیل شد.

پیرزن ـ رادیو که نگفت...

مرد جوان (با عصبانیت) ـ برو کنار دیگه مادر سگ! اصلاً به تو چه مربوطه؟ یه ربع داره ما رو سین‌جیم می‌کنه. برو گمشو اونورا!

مرد جوان، پیرزن را به کناری می‌زند و پسرک همچنان بدنبالش می‌رود. سیگار به ته رسیده از لبان پسرک می‌افتد. و در همین حال از پله‌هایی گِلی بدنبال مرد جوان پایین می‌رود. به دالانی می‌رسند. دالانی که خیلی تاریک است. به سمت راست می‌روند و سپس وارد اتاقک تاریکی می‌شوند.

مرد جوان ـ چراغو روشن کنم یا همینطوری خوبه؟ اینجوری حالش بیشتره آ.

جوانک چیزی نمی‌گوید.

مرد جوان (با شهوت و خشونت): خوب، حالا لخت شو!

جوانک ـ هوا خیلی سرده.

مرد جوان ـ حالا گرم می‌شی. غصّه‌شو نخور!

جوانک با ترس و اضطراب، در حالیکه دستانش از سرما و (شاید!) هم از وحشت به لرزه افتاده‌اند، به آهستگی لباسهایش را می‌کند. مرد جوان نیز به تندی لخت می‌شود. (بدن جوانک هنوز یادگارهای کودکی را با خود همراه دارد. او هنوز نشان چندانی از مردانگی ندارد.

بالعکس، مرد جوان تمام بدنش از مو تیره شده است.) مرد جوان در یک لحظه به جوانک حمله می‌برد و چون ماری به او می‌پیچد.

آه خدای من! دیگر تحمل ندارم. دیگر نمی‌توانم ببینم. چقدر احمقم که در این لحظات آخر به این چیزها فکر می‌کنم. لعنت بر من! ولی چاره چیست؟ بایستی همه چیز را مرور کنم. بله، باید مرور کنم. مگر نه، تحمّل نبودن برایم بسیار دشوار خواهد بود!

و لحظه‌ای بعد، جوانک در حالیکه عرق‌های درشتی بر پیشانیش نشسته است، از دالان تاریک بالا می‌آید. انگار سرما بر مرد جوان اثری ندارد، عرق‌گیر به تن دنبال جوانک می‌آید.

مرد جوان ـ بیا این بیستی رو هم بیگیر. اینهم یه نخ سیگار دیگه. اینهم کبریت. نوش دو سه تا داره، کافیته. (و جوانک با تردید می‌پذیرد.)

مرد جوان ـ دیدی حال داد. بازم اینجا می‌یارمت.

جوانک در حالیکه بیست تومانی مچاله شده را در یک دست و نخ سیگار و کبریت را در دست دیگر دارد، سر به پایین به سمت در حیاط می‌رود. مرد جوان بدنبالش نمی‌رود. و در حالیکه یک پایش روی آخرین پلّه است و دستانش را بر دو دیواره راه‌پله تکیه داده است، فقط با چشمانش جوانک را بدرقه می‌کند. و صدای بسته شدن در پایانی است بر یک ماجرا.

پسرک بآرامی راهش را می‌گیرد و می‌رود. به بیست تومانی خیره شده است. سیگار را در جیبش می‌گذارد و بیست تومانی را صاف می‌کند. از جیبش یک پنجاه تومانی در می‌آورد و بیست تومانی را لای آن

گذاشتــه، و سپس آنها را دوباره در جیبش می‌گذارد. امروز هفتاد تومان کاسب شده است، همراه دو نخ سیگار. بنظر می آید که در درونش جنگ عجیبی است. شاید نمی‌داند که آنچه کرده، درست بوده یا نه. او هفتـاد تومان پول را مفت و مجانی تصاحب کرده است. در فکر است. شاید در هراس آنکه دوستانش از کار زشت او مطلع شوند. شاید... خدا می‌داند!

ناگهان خود را در مقابل مدرسه‌اش می‌بیند. مدرسه‌ای کـه درش چون همیشه باز است. محلّی نمی‌گذارد و دوباره به برفهای سفید خیابان زل می‌زند و همینطور حرکت می‌کند. هنوز در فکر است. و لحظه‌ای بعد درکنار چنار پیر است. بادی زوزه کشان شاخه‌های چنار پیر را به جلو خم می‌کند. انگاری از جوانک رو برمی‌گیرد! جوانک جلوتر می‌رود و بـه شاخه‌های چنار پیر خیره مـی‌شود. قـطرات اشک در چشمـانش حـدقه می‌زند و ناگهان لگد محکمی نثار چنار پیر می‌کند. بیچاره چنار پیر! امّا چنار نیز کم‌لطفی نمی‌کند و تکه برفی بر سر جـوانک مـی‌ریزد. این‌بـار جوانک هوشیارتر است و به سمت چپ می‌گریزد. نـاگهـان مـیخکوب می‌شود. آه! دخترک چشم سیاه از ته کوچه می آید. هنوز دور است. امّا بنظر می‌رسد که جوانک منقلب شده است. سیگار باقیمانده در جیب را بیرون می آورد و بر لبانش می‌گذارد. با عجله سعی می‌کند که روشـنش کند. هیجانش بر باد تندی که می‌وزد مزید می‌شود و کبریت‌های اولی و دومی خاموش می‌شوند. تنها یکی برایش باقی مانده است. اینبار خودش را به دور آتش کبریت حلقه می‌زند و موفق می‌شود که سیگارش را روشن کند. سپس با احتیاط پکی به آن می‌زند. ابتدا چند تک سرفه می‌کند و به

زحمت، دودش را بیرون می‌دهد. حال دیگر دخترک به او نزدیک شده است. او نیز بر حضور جوانک واقف شده است و باز چشمانشان را به هم می‌دوزند. انگار جوانک می‌خواهد چیزی بگوید. ولی انگار قدرت ادای آنرا ندارد. دخترک اعتماد به نفس بیشتری از خود نشان می‌دهد و برخلاف جوانک نه سرخ می‌شود و نه سفید، فقط نگاه می‌کند. حال او درست از مقابل جوانک عبور می‌کند. جوانک دود سیگار را به سوی دخترک بیرون می‌دهد. دخترک که دیگر سر برگرفته و قدمی از جوانک پیش افتاده است، با عشوهٔ توأم با اعتماد به نفس می‌گوید:

ـ هیچ رعایت حال مردمو نمی‌کنند. مستقیم دود می‌کنند تو صورت مردم.

جوانک لبخندی می‌زند. (شاید از اینکه بالاخره می‌تواند به او چیزی بگوید، خرسند شده است.) با هیجان می‌گوید:

ـ می... می‌بخشید. من نمی‌خواستم اذیتتون کنم.

دخترک سر برمی‌گرداند و با خندهٔ لطیفی بر لب به مهربانی می‌گوید:

ـ شوخی کردم. می‌خواستم سر به سرتون بذارم.

جوانک ـ ولی کار من هم درست نبود.

دخترک ـ گفتم که شوخی کردم. بگذریم. راستی چرا شما برگشتید؟

جوانک ـ چرا شما برگشتید؟

دخترک ـ مدرسهٔ ما تعطیل بود.

جوانک ـ خوب مدرسهٔ ما هم تعطیل بود.

و هر دو می‌زنند زیر خنده.

دخترک ـ شما کلاس چندمید؟

جوانک (که دیگر نشانی از اضطراب ندارد) ـ کلاس دوم. دوم نظری.

دخترک ـ چه جالب! منم دومم.

جوانک ـ آره. خیلی جالبه.

دخترک ـ خوب، خداحافظ.

جوانک ـ خداحافظ.

سیگارش به نصف رسیده است. پک دیگری می‌زند و آنرا روی زمین می‌اندازد. زمینی که پر از برف است. صدای ذوب شدن برف سرد در سکوت مبهم کوچه شنیده می‌شود. جوانک با چشمانش دخترک را تا لحظهٔ رسیدن به خانه‌اش تعقیب می‌کند. خانه‌ای که زیباتر از خانه‌های دیگر کوچه است. زنگ می‌زند، لحظه‌ای بعد در باز می‌شود. قبل از آنکه وارد خانه شود، رو برمی‌گرداند و باز چشمان سیاهش را در نگاه نگران جوانک می‌کند. و بعد قصد رفتن به خانه را می‌کند. دستش را به نشانهٔ خداحافظی برای جوانک تکان می‌دهد. و پسرک نیز با اشتیاق پاسخ می‌گوید.

جوانک سخت منقلب شده است. باورش نیست که در عرض چند ساعت، دنیای تازه‌ای برایش گشوده شده باشد. از آن صبح تیره تا آن دخمهٔ تنگ و تاریک و بالاخره تا چند لحظهٔ پیش؛ همه چیز جدید بود و

عجیب! برای اولین بار زندگی‌اش از یکنواختی به در آمده است و او سخت حیران است. و در همین احوال، صدایی پردهٔ افکارش را پاره می‌کند. آه! صدای چاقه است.

چاقه ـ هی! تا حالا کجا بودی؟

جوانک ـ تو کجا بودی؟

چاقه ـ من همینجا، همینجا بودم.

جوانک ـ زنگ دوم سر کلاس نرفتید؟

چاقه ـ نه بابا! یه بلبشویی شد که نگو و نپرس. تازه، «حقیقی» هم نیومد و ما رو تعطیل کردند.

جوانک ـ امامی چی شد؟

چاقه ـ نمی‌دونم. بیچاره زبونش بند اومده.

جوانک (با تمسخر) ـ فکر کنم دیگه برای همیشه از زلیخا ملیخا خبری نباشه!

چاقه (با خنده) ـ منم همینطور! (و پس از لحظه‌ای ادامه می‌دهد) راستی بالاخره نگفتی کجا رفتی؟

جوانک (با اضطراب) ـ م. ن... هیچ جا. یه راست خونه اومدم.

چاقه ـ پس چرا تنها اومدی نامرد؟

جوانک ـ به جون تو، خیلی دنبالت گشتم. پیدات نکردم.

چاقه ـ باشه. قبول!

جوانک ـ راستی فرهاد کجاست؟

چاقه ـ نمی‌دونم. ما با هم نیومدیم.

جوانک ـ چرا؟

چاقه ـ کم‌کم ازش بدم می‌یاد. اون دیگه شورشو در آورده. اون داره کثیف می‌شه.

جوانک ـ بابا این حرفها چیه می‌زنی؟ بخاطر امروز می‌گی؟

چاقه ـ نه! اصلاً بطور کلّی دیگه تحمّلش برام سخته.

جوانک ـ آخه چرا؟ اینجوری که حرف می‌زنی من یه جوری می‌شم! ما از بچگی با هم بودیم. یادته اون روزارو؟ یادته؟

چاقه ـ همه یادمه. ولی اون روزا دیگه گذشته. ما هم اون بچه کوچولوهای سابق نیستیم.

جوانک ـ تو یه جوری حرف می‌زنی. انگار راستی راستی یه چیزیت شده آ!

چاقه ـ نمی‌دونم. شاید همینجوری باشه که تو می‌گی. شاید.

لحظه‌ای بین آندو سکوت حاکم می‌شود. از لحظاتی پیش صدای اذان ظهر بر کوچه طنین افکنده است. چاقه ناگهان می‌گوید:

ـ خوب، من برم دیگه.

جوانک ـ کجا؟

چاقه ـ می‌خوام برم مسجد.

جوانک (با تعجب) ـ مسجد؟!

چاقه ـ آره! مسجد. مگه عیبی داره؟

جوانک (حیران) ـ مگه دیوونه شدی؟!

چاقه (با مزاح) ـ خودت دیوونه شدی! مگه آدمی که می‌ره مسجد

دیوونه است؟

جوانک ـ آخه!... آخه تو اینجوری نبودی که. چت شده؟ ها؟!

چاقه (با بی‌حوصلگی) ـ بابا، می‌خوام نماز بخوونم. این دری‌وریا چیه که می‌گی؟

جوانک ـ نیگاکن! من حتم دارم که یه چیزی شده. درسته که نماز خوندن عیبی نداره، ولی من و تو و فرهادکه فرقی نداریم، ما با هم بزرگ شدیم. حتماً برات یه اتفاقی افتاده، یه چیزی داره تو رو از ما جدا می‌کنه.

چاقه ـ تو رو قرآن خودتو به اون نچسبون. من تنها امیدم به تو به. خدا نکنه من و تو رو چیزی از هم جداکنه.

جوانک ـ ببین! من این چیزا سرم نمی‌شه. خواهش می‌کنم به من بگو چی شده. خواهش می‌کنم!

چاقه ـ اذان تموم شد. الانه که نماز شروع بشه (و در همان حال جوانک را با خود می‌کشد.)

جوانک ـ چرا منو می‌کشی؟

چاقه (با دلخوری) ـ نمی‌خوای بیای نیا. میل خودته (و دستان جوانک را رها می‌سازد.)

جوانک ـ چرا تا مسجد میام. ولی از آنجا به بعدو نه!

چاقه ـ چیه؟ می‌خورنت؟

جوانک ـ جون ننه‌ات، دور ما یکی رو خط بکش!

چاقه ـ خیالی نیست! ولی خوب پس اقلاً عجله کن!

آنها بسرعت داخل کوچه‌ای فرعی می‌شوند. جوانک حیران است

و سؤالش را تکرار می‌کند:

ـ راستی نگفتی چی شده؟

چاقه ـ آخه من چی بگم؟ ها؟ تا حالا شده یه خورده دربارهٔ خودت فکر بکنی؟ اینکه برای چی زنده هستی؟ داری چیکار می‌کنی؟ تو هم مث همهٔ اینا که مُردن یه روز می‌میری. حالیته؟ اینامنو آزار می‌ده. اینکه مث همه یه روز می‌میرم و یه روز یکی مثل خودم آگهی مردنمو پاره می‌کنه. با اینکه جوونم ولی از مرگ می‌ترسم. همش از خودم می‌پرسم که آخرش چی؟ این چیزا منو اذیت می‌کنه. نمی‌دونم چه جوری بهت بگم. یه چیز غریبی افتاده تو جوونم. یه حسّ عجیب. نمی‌دونم چه جوری اومد. یه‌هویی اونو تو وجودم حس کردم. گریه‌مو درمی‌آره. وقتی این فرهادو می‌بینم با اون دنیای مسخرش حالم بهم می‌خوره. می‌دونی که چی می‌گم؟

جوانک ـ نه! نمی‌دونم! شاید هم بدونم. نمی‌دونم. نمی‌دونم.

چاقه ـ می‌دونستم!

جوانک ـ نیگا کن! من و تو و فرهاد با هم بزرگ شدیم. با هم. توی یک کوچه. توی یه محلّه. آخه چطور ممکنه که تو یه‌هویی اینطور عوض بشی. حرفات دیگه اون صمیمیّت روزای بچگی رو نداره. نه! تو اون حسن خیکی سابق نیستی!

چاقه ـ حالا که شده. من دیگه نمی‌خوام به‌قول تو اون حسن خیکی سابق باشم. نه نمی‌خوام.

جوانک (غمگینانه) ـ آخه چرا؟ اصلاً اگه کسی می‌خواست

عوض بشه، من باید می‌شدم. من که هیچوقت زیر چشام مث چشای تو سالم نبوده. من که با لگد و پس‌گردنی بزرگ شدم. من که از مهر و محبّت چیزی ندیدم. نه تویی که ننه‌ات برات می‌میره. چرا این چیزا به کلّه منی که اینهمه شب توی اون دخمهٔ تاریک بودم نبومد. چرا؟

چاقه ـ من چه می‌دونم. حالا که اینطوری شده. شاید تقصیر اون سفره ابوالفضلای ننه‌مه. شاید تقصیر صدای روضه خوناست. شاید هم از خوشی زیاده! هر چی که باشه، حالا اینطوری شده.

جوانک سکوت می‌کند و دیگر هیچ نمی‌گوید. لحظه‌ای بعد به در مسجد رسیده‌اند. جوانک کمی جلو می‌رود و سپس می‌ایستد. چاقه خداحافظی می‌کند و به داخل مسجد می‌رود. شیرهای آب در حیاط مسجد واقع هستند. سه پیرمرد در حال وضو گرفتن‌اند. بخار از دستان استخوانیشان به هوا برخاسته است. به یقین آب سرد است. بسیار سرد! جوانک حیران نگاه می‌کند. شاید در دل، تحمّل آنها را ستایش می‌کند. ناگهان رو برمی‌گرداند و افسرده از ورودی مسجد بیرون می‌رود. در همان حال چشمش به دیوار مسجد می‌افتد. آگهی فوت مردی را چسبانده‌اند که برف دیشب آن را خیس کرده است. متوقف می‌شود. انگار چهره‌اش آشناست. همینطور خیره می‌ماند. شاید حرفهای چاقه به یادش آمده است. لحظه‌ای درنگ می‌کند و سپس در یک آن پنجه‌هایش را روی آگهی می‌کشد. هنوز چشمان مرد بر روی دیوار است. انگار که انتقامجویانه او را نگاه می‌کند! جوانک سربرمی‌گیرد. حیران شده است. بیچاره جوانک! آخر امروز چه روزی بود؟ همهٔ روزها یک

طرف و امروز یک طرف! بنظر می‌رسد که حرفهای چاقه در او سخت اثر کرده است، و در وجودش جنگ عظیمی براه انداخته است. در همین موقع، صدای بلند قدمهایی که بسرعت در برف می‌دوند، او را متوجه خود می‌کند. برمی‌گردد. آه! سیاهه است که شتابان می‌دود. در لبان جوانک لبخندی ظاهر می‌شود و بلند می‌گوید:

ـ چه خبرته؟ تو هم می‌خوای بری مسجد؟!

سیاهه بی‌توجه به حرفهای جوانک دست او را می‌گیرد و همراه خود می‌دواند.

جوانک (با تعجّب) ـ کجا داری میری؟

سیاهه (با هیجان) ـ مگه ندیدیش؟

جوانک ـ کی‌رو؟

سیاهه ـ بابا تو هم که خیلی شوتی. جلوتو نگاه کن!

جوانک در همان حال که می‌دود به دقت به جلوی خود نگاه می‌کند. زنی با چادر مشکی تنها کسی است که در افق دوردست کوچه دیده می‌شود.

جوانک (با بی‌حوصلگی) ـ بابا اون زنه رو می‌گی؟

سیاهه ـ زن کیه؟ اون فاطیه!

جوانک ناگهان می‌ایستد. اما سیاهه کماکان او را می‌کشد.

جوانک ـ من نمی‌یام. تو خودت برو.

سیاهه ـ بیا بریم. نکنه تو هم یه چیزیت شده! به خدا بد نمی‌بینی. یه حالی هم می‌کنیم. ببین یه چیز بگم به کسی نمی‌گی؟

جوانک (با تعجّب) ـ نه!

سیاهه ـ اون خودش دیروز به من گفت که دوسم داره! معلومه طالبه دیگه. پس بیا بریم.

جوانک ـ ماگفتیم حالا چی می‌خواد بگه! بابا من نمی‌یام، ولم کن. عجب گیری کردیم آ. اینجا شدیم توپ فوتبال. اون یکی حرفهای عارفانه می‌زنه، ما رو می‌بره مسجد. این یکی میگه بریم دختربازی. دیگه دارم دیوونه می‌شم.

سیاهه (در حالیکه کماکان دست جوانک در دستش است): هان! فهمیدم کار از کجا آب می‌خوره. کار، کار حسنه. آخه، بدبخت بیچاره چرا حرفای اونو گوش می‌کنی؟ اون تازگیا دیوونه شده. آخرش اگه خودشو نکشت، تف کن تو صورتم. اون اراجیفو به من هم گفت، منم بهش گفتم دور ما یکی رو خیط بکش. بهرام! از من گفتن، دنبال این راه بیفتی آخرش یا از بهشت زهرا سر درمی‌یاری یا از امین‌آباد! بیا عشقتو بکن! موقع پیری به خودت لعنت نمی‌گی که چرا تو جوونی حال نکردم؟ دِ می‌گی دیگه! الان زمان عشق و حال ماست دیگه. اگه نکنیم پس کی بکنیم؟ (و ناگهان لحنش عوض می‌شود و با افسوس ادامه می‌دهد): اَی، دیدی؟ رفتش! انقدر که دری وری می‌گی! حالا از کجا پیداش کنم؟

جوانک ـ من که گفتم منو نبر. خودت می‌رفتی دیگه!

سیاهه (با عصبانیت) ـ چته بابا؟ حالا دو قورت و نیمت باقیه؟ تو که خودت امروز صبح مث قورباغه چشاتو کرده بودی توی چشای اون چشم سیاهه. نه بابا! تو آب نداری، مگرنه شنوباز خوبی هستی!

انگار حرفهای سیاهه هم، جوانک را منقلب کرده است. کدامیک راست می‌گویند؟ بیچاره! جوانک! عجب در دوراهی گیر کرده است.

مثل این که سیاهه بر تغییر حالت چهره جوانک واقف می‌شود و ناگهان بوسه‌ای جانانه بر موهای ژولیده او می‌زند و بآرامی می‌گوید:

ـ تو رو قرآن از دست ما دلگیر نشو! اون یکی که رفت. تو دیگه ما رو اذیت نکن. آخه مگه من چی می‌گم؟ می‌گم، ما هم آدمیم. مگه چند سال زنده‌ایم؟ اون چیزایی که حسن می‌گه واسهٔ آدم نون و آب نمی‌شه. آخه یعنی چه که آدم از الآن بشینه فکر کنه وقتی که مُرد یکی عکسشو پاره می‌کنه! آخه اینم شد حرف؟ بیا حالتو بکن. خداوکیلی درس من از درس حسن بهتر نیست؟ دِ هست دیگه! آدم که حال می‌کنه شارژ می‌شه. اصلاً این چیزا تو وجود آدمه! تو خودت صبح چرا تو چشای اون دختره نیگا می‌کردی؟ کسی یادت داده بود؟ نه دیگه! این چیزا اصلاً تو وجود آدمه. ولی اون از بچگی بی‌خیال بود. هیچ چیز براش اهمیت نداشت. یادته، هی می‌گفت: بی‌خیال. خیالی نیست (این عبارت آخر را سیاهه با لبخند می‌گوید. انگار او نیز در وسوسهٔ بازگشت آن روزهاست!)

جوانک ـ اون روزها خیلی خوب بودند. همهٔ ما مث هم بودیم. همش عشق و صفا بود. بخاطر اون روزها بود که شب‌ها راحت کتک می‌خوردم. با خودم می‌گفتم: خیالی نیست. عوضش فردا همش عشق و حاله. آخ که یادش بخیر! آخه چرا اینجوری شد؟ من که هر چی فکر می‌کنم عقلم به جایی قد نمی‌ده. ما سه تا با هم بزرگ شدیم. توی یه کوچه. آخه چی شد که تو و اون آنقدر با هم فرق

کردید. چرا؟

سیاهه ـ اینم یه حرفیه! یادته معلم دینی پارسالمون چی می‌گفت؟

جوانک ـ نه!

سیاهه ـ من خوب یادمه! اون می‌گفت: خدا برای هر آدمی یه قضا و قدری مقدر کرده است که نمی‌تونه از این محدوده بیرون بیاد. شاید که قضایی که خدابرای‌من‌و اون مقدر کرده فرق داشته باشه. شاید که نه، حتماً! (و باز این جملهٔ آخر را با خنده گفت.)

جوانک ـ خوبه که لااقل این چیزا رو بلدی!

سیاهه خندهٔ معنی‌داری می‌کند و دیگر هیچکدام چیزی نمی‌گویند. جوانک دوباره به عالم خود می‌رود. انگار افکارش درهم و برهم شده است. آخر کدامیک راست می‌گفتند؟ شاید هر کدام می‌خواستند خود را توجیه کنند. **شاید!** جوانک از مرگ صمیمیتها در هراس است. او خود حلقهٔ پوسیده‌ای است که دیگر نمی‌تواند مانع از پاره شدن زنجیر کوچکشان شود. بیچاره او!

آن دو لحظه‌ای هیچ نمی‌گویند. سیاهه هم انگار در عوالم خود سیر می‌کند. شاید او نیز برای لحظه‌ای از خود می‌پرسد. چرا؟ راستی چرا؟!

سیاهه بآرامی وارد بقالی‌ای می‌شود. جوانک نیز بی‌اراده بدنبال او می‌رود. سیاهه صدایش را کلفت می‌کند و بلند می‌گوید:

ـ داش، یه نخ سیگار...

جوانک حرفش را می‌برد و بلند می‌گوید:

شهرستانی خواب‌آلوده‌ای هم در آن سرمای کشنده با زیرپیراهنی بر تن کنار تنور نشسته است.

جوان نانوا (با خواب‌آلودگی و لهجه‌دار) ـ نون می‌خوای؟

جوانک ـ آره؟

جوان نانوا ـ چرا به این زودی اومدی؟

جوانک ـ همینجوری. فکر کردم پخت می‌کنید.

جوان نانوا ـ ببین، دوستام همه اون ته خوابیدن. یه نیم ساعت دیگه بیا.

جوانک ـ نمی‌تونم. کهنه مهنه و بیات هم اگه بدید، می‌برم.

جوان نانوا ـ باشه! یه ده‌تایی هست.

جوانک ـ کجاست؟

جوان نانوا ـ اونجا! اون سفره رو کنار بزن.

جوانک ـ آهان! پیداش کردم. دمت گرم!

جوان نانوا ـ بیار واست یه خورده داغشون کنم.

جوانک ـ دستت درد نکنه.

و جوان نانوا، نانها را یکی یکی درون تنور می‌کند و بیرون می‌کشد. جوانک برای لحظه‌ای به ته نانوایی خیره می‌شود. به آنهایی که آن ته در آرامش تمام خوابیده‌اند می‌نگرد. خدا می‌داند که در چه فکری است. در همین احوال است که صدای جوان نانوا رشتهٔ افکارش را می‌برد:

ـ بیا! خوب داغشون کردم.

- خیلی ممنون. بیا اینم ده تومن.

جوانک برای آخرین بار کنار تنور می‌رود. انگار می‌خواهد گرما را در بدن نحیف خود ذخیره کند. لحظه‌ای مکث می‌کند و ناگهان به طرف در می‌رود. از جوانک نانوا هم خداحافظی می‌کند و وارد خیابان می‌شود. بنظر می‌رسد که حال • یخبندان را بیش از پیش حس می‌کند. نانها را به صورتش می‌چسباند و سپس به راهش ادامه می‌دهد. لحظه‌ای بعد به سرکوچه رسیده است. از دور، چاقه بوضوح دیده می‌شود. بنظر می‌رسد که مدام این پا و آن پا می‌کند. جوانک به گامهایش سرعت می‌بخشد. و حال در کنار اوست.

چاقه ـ چرا نونارو به صورتت چسبوندی؟

جوانک ـ آخه خیلی سردمه!

چاقه ـ خوب اگه ممکنه سهم ما رو بده که بریم.

جوانک ـ چند تا می‌خواستی؟

چاقه ـ هی! یه دو سه تایی بدی کافیه.

جوانک ـ (در حالیکه نانها را جدا می‌کنه) ـ بیا اینم سه‌تا.

چاقه ـ دستت درد نکنه. خوب دیگه من باید برم.

جوانک ـ می‌ری بخوابی؟

چاقه ـ نه بابا! دیگه خوابم نمی‌گیره که. یه جوری سرمو گرم می‌کنم تا صبح بشه.

جوانک ـ مثلاً چه جوری؟

چاقه ـ نمی‌دونم! بالاخره یه جوری سروته‌شو هم می‌یارم دیگه.

همش دو ساعت مونده دیگه. یه خورده قرآن می‌خونم. بعدم صبحونه و...

جوانک (حرفش را می‌برد) ـ قرآن می‌خونی؟

چاقه ـ آره! خیلی حال می‌ده.

جوانک ـ بابا تو دیوونه شدی. آخه چت شده؟

چاقه ـ گفتم که چم شده. نمی‌تونم مث تو باشم. یا بدتر مثل فرهاد.

جوانک ـ پس تو تافته جدا بافته‌ای دیگه. برو بابا جمعش کن.

چاقه ـ نیگا کن. تا تو از من چیزی نمی‌پرسیدی منم چیزی نمی‌گفتم. من تا حالا بهت گفته بودم که قرآن می‌خوونم؟ نه دیگه. پس من بخاطر این دری وریا این کارارو نمی‌کنم. من فکر می‌کنم راهی که دارم میرم درسته. من اینجوری فکر می‌کنم. حالا چرا اینجور شده هم، گفتم که نمی‌دونم. در هر صورت حالا اینجوریه.

جوانک ـ می‌دونی چیه؟ من نمی‌فهمم چی می‌گی. آخه اگه تو کارت خیلی درسته پس چرا از مردن می‌ترسی؟ فرهاد که بی‌خیال همهٔ این چیزاست، یه بارم نشده به خاطر ترس از مردن حرفی بزنه.

چاقه ـ فرهادم می‌ترسه. کیه که از مردن نترسه. اون فقط خودشو زده به بی‌خیالی.

(باورم نیست که در آن سرمای طاقت‌فرسا، آنقدر راحت حرف می‌زنند. انگار آن سرمای کشنده را به واسطهٔ گرمی احساسشان به دست فراموشی سپرده‌اند.)

جوانک ـ یه سؤال کنم، جواب می‌دی؟

چاقه ـ معلومه!

جوانک ـ می‌خوام خدا وکیلی راستشو بگی.

چاقه ـ معلومه که راستشو می‌گم.

جوانک (با کمی ترس و تردید) ـ اگه...، یه دختر خوشگلِ خوشگل بهت بگه دوستت دارم، می‌خوام باهات دوست بشم، چیکار می‌کنی؟

چاقه (خونسرد) ـ می‌گم برو گم‌شو!

جوانک (با عصبانیت) ـ اگه لخت بشه چی؟ بغلت کنه چی؟

چاقه (در حالیکه او نیز عصبانی شده است) ـ باز هم می‌گم برو گم‌شو!

جوانک (با عصبانیت بیشتر) ـ تو یا خواجه‌ای یا یه دروغگوی پست. حداقل فرهاد این لوطیگری رو داره که روراست حرف بزنه. اون هر قدر هم کثیف باشه، به کثیفی تو نیست.

چاقه ـ تو می‌خوای من اونی رو بگم که تو می‌خوای؟ نه دیگه. نمی‌شه. پس چرا می‌پرسی؟

جوانک ـ می‌پرسم تا بفهمم چقدر دروغگویی. این کارا رو که می‌کنی همه اداست. می‌دونی که این روزا دور دور این چیزاست، گیر دادی به این کارا. مگر نه از همه کثیف‌تری. تو انقدر ضعیفی که داری جلوی من دروغ می‌گی. وای به حال دیگران.

چاقه ـ بابا چرا انقدر فحش می‌دی؟ هر کسی می‌خواد یه جور زندگی بکنه. من هم می‌خوام اینجوری باشم. آخه چرا می‌خوای حرفای

خودتو از دهن من بشنوی؟

جوانک ـ آخه تو داری دروغ می‌گی.

چاقه ـ یعنی همهٔ اینایی که دارند هر روز هزار تا هزارتا شهید می‌شند دروغگواند؟ پستند؟ کثیفند؟ بعد جنابعالی که نه می‌دونی خدا چیه، نه پیغمبر چیه، نه تا حالا یه رکعت نماز خوندی راستگو و درستکار شدید.

جوانک ـ بروگم شو بابا! تو از خوشی زیاد زده به سرت. اگه مث من هفته‌ای هفت روز زیر چشات کبود بود، ناهار و شامت نون خشک بود، تو کثافتا با سوسک و موش بزرگ می‌شدی، انوقت دیگه از این حرفها نمی‌زدی. جمعش کن بابا!

و باگفتن این جمله جوانک سریع به داخل کوچه می‌رود. چاقه نگاهی مردد به او می‌کند و لحظه‌ای بعد او نیز می‌رود. جوانک درِ حیاط را محکم می‌بندد. و از پله‌ها سریع بالا می‌رود. در را باز می‌کند و سپس چراغ را روشن کرده‌و نانها را به کناری می‌گذارد. بنظر می‌رسد که بشدت گرمش شده است. مدام لباسش را تکان می‌دهد. پس از لحظه‌ای لباسهایش را می‌کند. آن ورتر، مادر با صورتی عرق کرده هنوز در گوشهٔ اتاق خفته است. جوانک با عجله به سمت شیشه مربای ته کشیده می‌رود و این بار با ولع بیشتری به جان آن می‌افتد. چند لحظهٔ دیگر، در آن شیشه اثری از مربّا باقی نمانده است. حال بنظر راحتتر است. به ساعت نگاهی می‌کند. اندکی از پنج گذشته است. نمی‌داند چکار کند. اندکی باکتابهایش ور می‌رود. آنها را ورق می‌زند، اما حال و حوصلهٔ خواندن آنها را ندارد.

انگار چیزهایی هستند که سخت آزارش می‌دهند. ناگهان خودکارش را دست می‌گیرد و با تردید آنرا بر روی یکی از دفترچه‌هایش مـی‌گذارد. کمی تمرکز می‌کند و آنگاه شروع به نوشتن می‌کند:

مورّخ ۶۴/۱۰/۳ ساعت ۵/۱۱ بامداد

معلّم فارسی‌مان همیشه می‌گوید، وقتی که عقده‌هایتان جمع شد و قدرت غلبه بر آنها را نیافتید، تنها راه چاره و تنها راه سبک شدن از آنها، نوشتن است. راحت و صمیمانه حرف بزنید و به هر کس و هرچیز که دلتان خواست فحش بدهید. هر چه رکیک‌تر باشد بهتر است. فقط خود را سبک کنید! و من امروز صبح تصمیم گرفته‌ام که چنین کنم. اولین عقده‌گشایی در دفترچه‌ای که نامش را دفترچه خاطرات خواهم نهاد. باید بگویم که این‌گونه نوشتن برایم بسیار دشوار است ولی به امتحانش می‌ارزد.

در چند راهی عجیبی گرفتار شده‌ام. دارم دیوانه می‌شوم. سالهای عجیبی را سپری کرده‌ام. سالهایی که لذّت و غم در هم آمیخته بودند و نتیجهٔ آن چیز خنثی و یکنواختی برایم شده بود. پدرِ مادرسگم که کوچکترین مهری را از من دریغ داشت و حضورش مساوی بود با درد و عذاب، و در آن طرف دوستانی صمیمی و روزهایی لذتبخش که آن درد و رنج‌ها را التیام می‌بخشیدند. و مادر نیز که خوب، حضورش حضوری خنثی بود. امّا امروز همه چیز عوض شده است. دیگر از صمیمیّت آن روزهای بی‌خبری خبری نیست. یکی عابد شده است و یکی کافر. و من در ستیز با هر دو و آن دو نیز در ستیز با خود، گرفتار شده‌اند. دیگر بعید

است که آن جمع صمیمی بار دیگر به هم بپیوندند و من سخت دلتنگ و نگرانم. دیگر باید به چه پناه ببرم؟ آه! که بسیار گریه دارم. بسیار! (در همین لحظات قطره اشکی آرام بر کاغذ فرو می‌غلطد.) حاضرم که در موقعیت هر کدام از آنها باشم. آخر آنها هر کدام دلخوشی‌هایی دارند، با چیزی خود را سرگرم می‌کنند. ولی من... آه! که سخت افسرده‌ام.

و حال من مانده‌ام و مادر؛ و کمی دورتر پدر، دخترک چشم سیاه و یک مرد جوان (و شاید هم یکی دیگر!) مادر، فقط دلسوزی مرا برمی‌انگیزاند و بس. او نه آنچنان مهر عظیمی دارد و نه چون یک نامادری پلید و بی‌مهر و محبّت است. پدر جز درد و عذاب و تنفّر چیز دیگری برایم نخواهد داشت و روزی بی‌شک، با همین دستانم او را خواهم کشت! آن روز بسیار دور نیست. و امّا آن دو غریبه که مرا سخت می‌آزارند. دخترک چشم سیاه، دیروز قلب مرا ربود. او اوج زیبایی است. او الههٔ عشوه و طنّازی است. من او را از آن خود خواهم کرد. آیا او می‌تواند مرا از این درد و رنج‌ها نجات بخشد؟ من سخت امیدوارم. آه! که سخت برای امروز بی‌تابم؛ تا باز آن صورت زیبا را ببینم. شاید که مرهمی شود بر غم و رنجهایم. و بالاخره آن مرد جوان که مرا به حرامی فریفت. من از او چندان متنفّر نیستم. او یک جور خاصّی است. توصیفش برایم امکان ندارد. چون قرار است صمیمانه حرف بزنم تا عقده‌هایم همه خالی شوند. باید رُک و راست بگویم که احساسی عجیب از با او بودن به من دست داده است. هر چند که بسیار مشمئزم. او به من آموخته که دردها را با کشیدن سیگار التیام بخشم. براستی نمی‌دانم که او در کدامین

سو قرار می‌گیرد. او جزو عذابهاست یا جزو التیام‌بخش‌ها. من امروز نیز داوطلبانه خود را در اختیارش قرار خواهم داد و خود را به جنگ لذت و تنفر خواهم برد. هر کدام که غلبه کنند، من بدان سوی خواهم رفت. و آه! انگار یکی مانده است. آن که شبحی است. شبحی که سالهاست آزارم می‌دهد و صدای پایش دیگر بسیار آشناست. او کیست که مرا آزار می‌دهد. او چه هنگام خود را بر من نشان می‌دهد. کی؟

بنظر دیگر هیچ حرفی برای گفتن نیست. به انتظار صبح خواهم نشست. امروز بی‌شک اولین صبحی خواهد بود که آن جمع صمیمی در پای چنار پیر آغازگر راهی مشترک نخواهند بود و من بسیار دلتنگم. دلتنگ. تمام.

جوانک به ساعت نگاهی می‌اندازد. کمی خرسند می‌شود. انگار حربه‌اش گرفته است. ساعت شش شده است. اسباب اثاثیه‌اش را جمع می‌کند. لباسش را می‌پوشد و آن کلاسور درب و داغان را برمی‌دارد. به مادر نگاهی می‌کند. او هنوز خفته است. چراغ اتاق را خاموش می‌کند و آهسته از اتاق بیرون می‌رود. از پله‌ها پایین می‌رود. بنظر می‌رسد که بسیار عجله دارد. نرسیده به در لیز می‌خورد و محکم به زمین می‌افتد. به سختی برمی‌خیزد. می‌داند که آه و ناله‌اش خریداری ندارد. پس براه می‌افتد. در حیاط را می‌گشاید. کمی لنگان می‌رود و سپس راه رفتنش عادی می‌شود. به کنار چنار پیر که می‌رسد، همانجا درنگ می‌کند. دستانش را در جیبهای شلوارش فرو می‌کند و باز برای لحظه‌ای به چنار پیر که این روزها پیرتر به نظر می‌رسد، خیره می‌شود. معلوم نیست که برای چه ایستاده

است. او می‌داند که دیگر آن جمع صمیمی بهم نخواهند پیوست. آخر برای چه ایستاده است؟ شاید در ته دلش کورسوی امیدی است. خدا می‌داند! ناگهان چشمان جوانک برق می‌زند. در آن چهرهٔ عبوس کمتر چنین وجدی دیده می‌شد. گامی به جلو برمی‌دارد. آه! دخترک را دیده است. دخترک از ترس آنکه لیز نخورد در همان حال که به پاهایش نگاه می‌کند، آرام آرام حرکت می‌کند. بنظر می‌رسد که او هنوز متوجه حضور جوانک نشده است. نزدیکتر می‌شود. برای لحظه‌ای سر بلند می‌کند. چشمانش به چشمان جوانک می‌افتد. کمی منقلب می‌شود؛ و در همین حال ناگهان تعادلش بهم می‌خورد و محکم به زمین می‌خورد. جوانک هراسان به سوی او می‌دود. مردد است که کمکش کند یا نه. با تردید و اضطراب می‌گوید:

ـ کمک نمی‌خواید؟

ـ نه! خیلی ممنون! خودم پا می‌شم.

به سختی از روی زمین برمی‌خیزد. برفها را از جامه می‌روبد. دستانش سرخ سرخ شده‌اند. ناگهان چشمان جوانک به کیف ولو شدهٔ دخترک می‌افتد و آن را به‌تندی برمی‌دارد. دخترک می‌خواهد آنرا از دست جوانک بگیرد که او از دادن آن امتناع می‌کند:

ـ شما دستانون خیلی سرخ شده. اونارو توجیبتون بکنید. من اینارو فعلاً نگهداشتم.

دخترک ـ نه، زحمت نکشید! دستام زیادم سرد نیست.

جوانک ـ حالا که من براتون می‌یارم. حالتون که بهتر شد بهتون

می‌دمش.

دخترک (در حالیکه دستانش را در جیب پالتویش می‌کند) ـ خیلی ممنون. شما خیلی خوبید!

هر دو انگار می‌خواهند چیزهای دیگری نیز بگویند. ولی نمی‌توانند. حال به سر کوچه رسیده‌اند. و بالاخره دخترک سکوت چند لحظه‌ای‌شان را می‌شکند!

ـ خوب من از این ور می‌رم.

جوانک ـ از قضا مسیر منم از این وره!

دخترک ـ پس کیفو بدید به من. دستام گرم شدن.

جوانک ـ تا جایی که مسیرمون یکیه من میارم. کار سنگینی نیست.

دخترک ـ راستی، خونهٔ شما کجاست؟

جوانک ـ توی اون کوچه تنگه. ته‌تهش.

دخترک ـ آهان! دیدمش.

جوانک ـ شما، تازه این محل اومدید؟

دخترک ـ آره.

جوانک ـ قبلاً کجا بودید؟

دخترک (با خنده) ـ قبلاً، یه جای دیگه!

جوانک ـ می‌دونم که یه جای دیگه بودید. می‌خوام بدونم کجا بودید.

دخترک ـ سر صبحی سین جیم می‌کنید؟

جوانک (با اضطراب) ـ نه به خدا! اگه نمی‌خواید بگید، نگید.

دخترک ـ چون می‌دونم پسر خوبی هستید، بهتون می‌گم! ولی پیش خودمون بمونه آ.

جوانک ـ حتماً. راستی بهتر نیست که دیگه اینجوری حرف نزنیم؟

دخترک ـ چه جوری؟

جوانک ـ اینطور مؤدبانه صحبت کردن. هی بگیم شما و...

دخترک (با خنده) ـ باشه! هر جور که میل شماست!

جوانک ـ باز که گفتی شما؟

(و هر دو از ته دل می‌خندند.) باد سردی مدام آنها را در خود مچاله می‌کند.

دخترک ـ امروز از دیروز خیلی سردتره آ!

جوانک ـ آره! همینطوره. همیشه یه روز بعد از برف، هوا سردتره.

پس از لحظه‌ای جوانک ادامه می‌دهد:

ـ مث اینکه یادت رفت.

دخترک ـ چی‌رو؟

جوانک (مردد) ـ چیزو...

دخترک (کلامش را می‌برد) ـ آهان! الان واست می‌گم. راستشو بخوای ما وضعمون خیلی خوب بود. خونهٔ ویلایی، ماشین، و خلاصه همه چیز داشتیم. من تو ناز و نعمت بزرگ شدم. ولی چند سال پیش پدرم ورشکست شد. بعدم از غصّه مُرد. من موندم و مادرم. اونوقتها کوچکتر

بودم. خوب دیگه! ما هم هی بدهی‌های پدرمو می‌دادیم. خودمونم که آقا بالاسر نداشتیم. هی از پولای پدر مرحومم می‌خوردیم. آخر سرش هم مجبور شدیم بیاییم توی این گدا محلّه.

جوانک ـ بابا دستت درد نکنه. یعنی ما گداییم!

دخترک ـ من کی گفتم تو گدایی؟

جوانک (با مزاح) ـ خوب تو محلّهٔ گداها، گداها زندگی می‌کنند دیگه!

دخترک (با خنده) ـ حق باتویه. ولی من منظورم این نبود. می‌فهمی چی می‌گم؟

جوانک ـ هی!

(حال باز به دوراهی ای رسیده‌اند.)

دخترک ـ خوب من باید این وری برم.

جوانک ـ راستشو بخوای من دیگه مسیرم به تو نمی‌خوره! ولی بذار کیفتو تا دم مدرستون بیارم.

دخترک ـ نه! نه! خیلی ممنون.تو بهترین پسری هستی که من تا حالا دیدم! ولی می‌دونی چیه؟ می‌ترسم دوستام منو ببینن، بعد واسم حرف در بیارن. می‌فهمی که؟

جوانک ـ هی!

حال به چشمان زیبای هم لحظه‌ای خیره می‌شوند. و در همان حال جوانک کیف را به دست دخترک می‌سپارد. می‌خواهند خداحافظی بکنند که ناگهان دخترک می‌گوید:

ـ راستی ببین! این پسر سیاهه دوست توست؟

جوانک ـ آره. آره. مگه چیه؟

دخترک ـ هیچی! هی تو پروپام می‌پیچه. اذیتم می‌کنه.

جوانک ـ می‌خوای دهن مهنشو صاف کنم؟

دخترک ـ نه تو رو قرآن! من از اینکارا خوشم نمی‌یاد. همینجوری گفتم.

جوانک (بی‌توجه به گفته‌های دخترک) ـ می‌دونم امروز چیکارش کنم!

دخترک ـ اِوا! عجب غلطی کردم. ببین! بخاطر من کاریش نداشته باش! من همینجوری گفتم. فقط می‌خواستم بدونم می‌شناسیش یا نه.

جوانک ـ ایندفعه رو بخاطر تو کاریش ندارم. ولی جون من، اگه یه بار دیگه تو پروپات پیچید به من بگو که حسابشو برسم. باشه؟

دخترک ـ باشه! ولی تو هم انقدر خشن نباش. وقتی خشن می‌شی چندشم می‌شه! اونم یکی مث تویه دیگه! من نمی‌دونم چرا توی این محله‌ها همش بزن بزنه؟ من قبل از اینکه اینجا بیام تا به حال دعوا ندیده بودم. ولی توی همین یه ماهه هزار تا دعوا دیدم!

جوانک ـ خوب دیگه. اینجا اینجوریه دیگه!

دخترک (بی‌توجه به گفتهٔ جوانک، در حالیکه به ساعتش نگاه می‌کند) ـ وای! دیگه خیلی دیر شده. انقدر حرف زدیم که مدرسم یادم رفت.

جوانک ـ خوب، پس خداحافظ.

دخترک (با عجله) ـ خداحافظ.

و دخترک به تندی ولی با احتیاط دور می‌شود.

امّا جوانک آرام در مسیر خود می‌رود. سخت در فکر است. معلوم نیست که در چه فکری است. در فکر دخترک است یا سیاهه و یا به ساعتهایی که در انتظارش هستند می‌اندیشد. خدا می‌داند! خدا!

لحظه‌ای بعد، در کنار همان مدرسهٔ درب و داغان است. هنوز حیاط خالی است. چند نفری در گوشه و کنار دیده می‌شوند. جوانک وارد حیاط می‌شود. هنوز چند قدمی برنداشته است که صدایی او را از پیش رفتن باز می‌دارد. صدا بنظر آشناست. رو برمی‌گرداند. آه! مرد جوان است که از فاصله‌ای چندمتری از کنار دستشویی مدرسه صدایش می‌زند. جوانک مردد مانده است. شاید می‌داند که قرار است حکایت دیروز تکرار شود. بسیار مردد است. کمی درنگ می‌کند. و بعد ناگهان به سمت مرد جوان قدم برمی‌دارد.

جوانک (با صلابت) ـ چیه؟

مرد جوان (با نیشخند) ـ حالت خوبه؟

جوانک (با همان صلابت) ـ آره! خوبم.

مرد جوان ـ خوب الحمدالله! چیکارا می‌کنی؟

جوانک ـ کار خاصّی نمی‌کنم.

مرد جوان ـ دیروز بهت حال داد؟ خوب بود؟

جوانک هیچ نمی‌گوید و به شیرهای آب خیره می‌شود. دیگر از آن صلابت کلام چیزی در چهره‌اش دیده نمی‌شود.

مرد جوان ـ خوب، سکوت علامت رضاست. می‌دونم که بهت حال داد. می‌دونم. اولش یه خورده چندشت می‌شه، ولی بعد همش حال و صفاست.

(جوانک باز چیزی نمی‌گوید.) مرد جوان ادامه می‌دهد:

ـ امروز خیلی نازتر شدی. بیا بریم فعلاً توی یکی از توالتها. بد نمی‌بینی.

و دستانش را به سمت جوانک دراز می‌کند. جوانک می‌خواهد فرار کند که خود را در چنگال مرد جوان اسیر می‌بیند. مرد جوان به اطراف نگاه می‌کند و بعد جوانک را به داخل توالت می‌کشاند. جوانک سخت تقلاً می‌کند.

مرد جوان (با شهوت) ـ دِ قربونت برم، کجا می‌ری؟ مگه دیروز بد دیدی؟

جوانک (با اضطراب) ـ ولم کن! خواهش می‌کنم ولم کن. اینجا ممکنه آبروم بره. بذار بریم خونتون!

مرد جوان ـ باشه! ولی من دیگه تحملشو ندارم. باید همین الان بریم. بی‌خیال مدرسه.

جوانک (مضطرب) ـ باشه! هر چی تو بگی!

و با این کلام، هر دو از آن توالت متعفّن بیرون می‌آیند.

جوانک ـ پس زود باش! الان دوستام میان.

مرد جوان ـ باشه! بزن بریم!

و از مدرسه بیرون می‌روند. مرد جوان سیگاری روشن می‌کند و به

جوانک تعارفی می‌کند. جوانک نیز بی‌درنگ می‌پذیرد.

مرد جوان (با خنده) ـ خوب راه افتادیا! بازم بگو من بدم!

جوانک هیچ نمی‌گوید. حال در چهره‌اش غم و افسردگی به جای اضطراب موج می‌زند.

مرد جوان ـ نمی‌دونم چرا امروز انقدر حشری شدم؟ هر روز بدتر می‌شم. آدم که به یه چیز عادت کنه خیلی اذیت می‌شه! تو هم یه چند وقت دیگه از من بدتر می‌شی.

و دیگر هر دو سکوت می‌کنند. لحظه‌ای بعد، خود را مقابل همان در فلزی پوسیدهٔ دیروزی می‌بینند. جوانک سیگار به نیم رسیده‌اش را خاموش می‌کند.

مرد جوان ـ آخ! خدا را شکر امروز کلید همرامه. مگه نه باز باید به اون مادر به خطا سین‌جیم پس می‌دادم.

در را باز می‌کند. و سپس هر دو باز به آن دالان مخوف می‌رسند. هنوز چند پله را طی نکرده‌اند که جوانک می‌گریزد. مرد جوان تعقیبش می‌کند و مقابل در حیاط او را به میان سینه‌های فراخ خود می‌گیرد. جوانک تقلاّیی می‌کند. ولی حاصلی ندارد.

مرد جوان (با شهوت تمام) ـ آخه! جیگر جون کجا می‌ری؟ مگه دیروز بهت حال نداد؟ بیا! این بیستی رو هم فعلاً بگیر. بقیه‌اشو هم بعد بهت می‌دم!

در همین حین صدای پیرزنی، کلام مرد جوان را می‌برد:

(بلند و لرزان) ـ چی شده حسین؟

مرد جوان ـ هیچی بابا! تو برو کپهٔ مرگتو بذار. کلّهٔ صبحی چرا از خواب بیدار شدی؟

پیرزن ـ مگه مدرسه نداری؟ این کیه باز آوردی؟

مرد جوان (با نهایت عصبانیت) ـ آخه مادر سگ! بتوچه. برو بخواب دیگه. دِ نمی‌میره، ما راحت بشیم.

و دیگر صدای پیرزن به‌گوش نمی‌رسد. و مرد جوان در حالیکه جوانک را در آغوش دارد، به سمت آن دالان تاریک می‌رود. و آه! باز حکایت تکرار می‌شود. و آه! باز مرا یارای دیدن آن آمیزش دردناک نیست. و من در انتظار پایان کار در آن حیاط قدیمی منتظر خواهم ماند. آه! که امروز چقدر طول کشیده است!

و ساعتی بعد، به آهستگی از پلکان بالا می‌آیند. باز مرد جوان با بدنی لخت، تا سر در آن راه‌پله بالا می‌آید. و جوانک در حالیکه عرق سردی بر پیشانیش نشسته است آهسته به سمت در حیاط می‌رود.

مرد جوان ـ هی! واستا! بیا این بیستی رو هم بگیر! امروز خیلی خوب حال دادی!

جوانک مردد برمی‌گردد و پول را از دست مرد جوان می‌گیرد. مرد جوان ادامه می‌دهد:

ـ بیا اینم دو نخ سیگار! خوب سرحالت میاره.

و کبریتش را روشن می‌کند و جلوی سیگار جوانک می‌گیرد. جوانک با دستان لرزان سیگارش را جلوی کبریت می‌گیرد و پُک می‌زند.

مرد جوان ـ خیلی باحالی! تا حالا مثِ تو به تورم نخورده بود!

حرف نداری!

جوانک، بی‌اعتنا به سمت در حیاط می‌رود. جوانک هنوز در حیاط را باز نکرده که مرد جوان بلند داد می‌زند:

ـ هی! جون من بیا! می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

جوانک دم در هاج وواج مانده است که چه بکند.

مرد جوان ـ مگه با تو نیستم؟ بیا می‌خوام یه چیزی بهت بگم. می‌خوام این پیریه نفهمه! و جوانک با حس آمیخته از تنفر و تردید به سمت مرد جوان بازمی‌گردد و مرد جوان بآرامی در گوشش چیزهایی زمزمه می‌کند. و سپس بلند می‌پرسد:

ـ باشه؟

جوانک هیچ نمی‌گوید.

مرد جوان ـ دِ بگو باشه دیگه!

و جوانک باز هیچ نمی‌گوید و به سمت در می‌رود.

مرد جوان (با صدای بلند) ـ منتظرتم آ.

و جوانک این بار محکم در حیاط را می‌بندد و از خانه بیرون می‌رود. در چشمانش قطرات اشک حلقه زده‌اند. خود را به سختی کنترل می‌کند. مدام به سیگارش پکهای محکم می‌زند. معلوم نیست که در کلّه‌اش چه می‌گذرد. دلتنگ و آزرده است. صدای همهمه‌ای او را از عالم خود بیرون می‌آورد. سر بلند می‌کند. چشمانش به تابلوی رنگ ورورفتهٔ آشنایی می‌خورد. لحظه‌ای خیره می‌شود. به مدرسه‌اش رسیده است. سیگارش را خاموش می‌کند. و سپس از درز لولای در مدرسه به

درون آن نگاه می‌کند. بنظر زنگ تفریح است. به جستجوی چهره‌های آشنا می‌گردد. از دور سیاهه را می‌بیند که چند نفر را در گوشه‌ای به دور خود جمع کرده است. انگار چیزهایی را به آنها نشان می‌دهد. امّا از چاقه خبری نیست. هر چه چشم می‌گرداند او را نمی‌بیند. عزم رفتن می‌کند که ناگهان چشمانش به پنجرهٔ یکی از کلاسهای مشرف به حیاط می‌خورد. پشت پنجره، چاقه ایستاده است. او بدون احساس و دور از جنجال بچه‌ها به برفهای یخ بسته خیره شده است. جوانک لحظه‌ای مکث می‌کند و سپس سر برمی‌گیرد و می‌رود. کلافه شده است. دست در جیب می‌کند و سیگار دیگری را به لب می‌گیرد. سیگارش را با سیگار مرد مسنّی روشن می‌کند. و مرد به راه خود می‌رود و جوانک نیز باز در عالم خود فرو می‌رود. امروز در چهره‌اش بیشتر خشم و نفرت به چشم می‌خورد تا تردید و اضطراب. قدمش را کمی تندتر می‌کند. انگار چیزی به ذهنش رسیده است. لحظه‌ای بعد، باز این چنار پیر است که پایان راه را برایش اعلام می‌کند! به سمت خانه می‌رود. در را باز می‌کند و باز از آن پله‌های کوچک بالا می‌رود. در اتاق مادر را می‌گشاید. چراغ روشن است. ولی از مادر خبری نیست. لحافش مچاله شده در زیر تشکش افتاده است. جوانک مکثی می‌کند، و سپس به سمت حیاط می‌رود و چند بار با صدای بلند مادرش را می‌خواند. اما جوابی نمی‌شنود. بازمی‌گردد و لباسهایش را می‌کند. خود را به علاءالدّین می‌چسباند. نگاهی به ساعت روی طاقچه می‌اندازد. ساعت تازه کمی از نه و نیم گذشته است. به سمت کلاسور تکه پاره‌اش می‌رود. همان دفترچه‌ای را که صبح زود بر آن دردنامه‌ای نوشته

بود می‌گشاید. و برای دومین بار چنین می‌نویسد.

ساعت ۹/۳۷ صبح ۶۴/۱۰/۳

وقتی که امروز اولین عقده‌گشایی خود را بر کاغذ نگاشتم، هیچ تصور نمی‌کردم که به این زودی دومی‌اش را نیز بنویسم. ولی چاره چیست؟ باز احساس خفگی می‌کنم و این نوشته چون مسکّنی برای من خواهد بود. مادر هم نیست و من راحتتر خواهم نوشت.

در دوراهی سختی گیر کرده‌ام. لذّت و تعفّن با هم آمیخته‌اند. نمی‌دانم چه کنم. امروز برای دومین بار از مدرسه گریختم و خود را به آغوش لذّت و تعفّن سپردم. چگونه بگویم که من از آمیزش با او لذت می‌برم. اما در درونم غوغای عجیبی است. من نمی‌خواهم اینکاره شوم. نه، من نمی‌خواهم. هر چند که امروز تنفر از او در وجودم شعله کشید، ولی ناتوان‌تر از آنم که تنفرم را به او ابراز کنم. او خوب مرا رام خود کرده است و حال من کم‌کم احساس می‌کنم که به آمیزش با او معتاد شده‌ام. اگر او فردا پولی هم ندهد، من باز خود را به آن سینهٔ سیاه خواهم سپرد. آه خدای من! چرا من این‌گونه شدم؟ چرا؟ انگار تمام مواهب عالم را جمع کردی و در وجود من نهادی. چگونه دوستت بدارم؟ چگونه؟

و فراموش کردم که باز از یک روزنهٔ امید بگویم. دخترک چشم سیاه را می‌گویم. کم کم احساس می‌کنم که او مرا اسیر خود کرده است. نمی‌دانم که روزنهٔ امیدی است یا یک بلای دیگر. او تنها کسی است که می‌تواند مرا از این منجلاب رهایی بخشد. اگر عشقش در وجودم بیداد

کند، لذت آن آمیزش ناروا را به فراموشی خواهم سپرد. او می‌تواند با عشقش قدرت ابراز تنفّر از آن رذل را در من بیدار کند. او می‌تواند مسکن دردهای دیگرم نیز باشد. او می‌تواند خلاء آن روزهای صمیمی گذشته را که سخت بدان عادت کرده‌ام را پُر کند. او می‌تواند مهر و محبّت دریغ شده از من را به من بازگرداند. بی‌تابانه به انتظار دیدارش خواهم نشست، تا یکبار دیگر آن چهره صمیمی و زیبا را ببینم. آه ای فرشتهٔ من! ولی حیف که ضعیفتر از آنم که عشقم را به او ابراز کنم. تنها امیدم، چشمهایم هست. شاید که از آنها عشقم را بخواند. ولی اگر نخواند چه؟ اگر احساس کند که من از روی بیکاری با او حرف می‌زنم چه؟ نکند به دام فرهاد بیفتد. آه! که امروز، وقتی که از فرهاد گفت، چقدر منقلب شدم. من نخواهم گذاشت که آن کثافت رذل خللی در عشق من ایجاد کند. نه! نخواهم گذاشت. کافی است که بار دیگر بدنبالش بیفتد، می‌دانم که آنگاه چکارش بکنم! او باید مال من باشد. مال خود من! (آه! صدای در می‌آید و من ناچاراً عقده گشاییم را تمام می‌کنم.) تمام!

و جوانک دفترچه‌اش را می‌بندد و دست در زیر بغل، به سرعت، به سمت در حیاط می‌رود. در را که باز می‌کند، چشمش به سیاهه می‌خورد. انگار نمی‌داند که چه عکس‌العملی باید نشان دهد. مردد می‌ماند. با لکنت زبان، در حالی که از فرط سرما مدام این پا و آن پا می‌کند، می‌گوید:

ـ مَ.. گه مدرسه نرفتی؟

سیاهه ـ چرا رفتم! منتها فقط زنگ اوّل معلم داشتیم. نادری گفت:

برید خونه‌هاتون. زنگ دوم و سوم هم معلم ندارید.

جوانک ـ خوب...؟

سیاهه ـ واسه تو هم خوب شد. مقیمی امروز حاضر غایب نکرد. منم به مبصر گفتم برات غایبی رد نکنه.

جوانک ـ دَمت گرم. خیلی آقایی!

سیاهه ـ خوب تو چرا نیومدی؟

جوانک ـ مریض بودم. حالم زیاد خوب نیست.

سیاهه ـ ای بابا، کاشکی می‌گفتی. صبح یه عالمه منتظرت واستادم.

جوانک ـ فکر نمی‌کردم...

سیاهه ـ چی رو فکر نمی‌کردی؟

جوانک ـ اینکه باز می‌خوای با هم مدرسه بریمو می‌گم.

سیاهه ـ بابا، مگه چی شده؟

جوانک ـ پس امروز تو با حسن مدرسه نرفتی؟

سیاهه ـ معلومه که نه!

جوانک (با استهزاء) ـ پس معلومه که یه چیزی شده دیگه.

سیاهه ـ بابا، حساب من و تو سواست. ما دوتاییمون اهل حالیم. اون چی؟ اصلاً این روزا مث جغد شده. مگه می‌شه بهش نزدیک شد. رفته تو عالم عرفان! (جمله آخر را با خنده ادا کرد.)

جوانک ـ می‌دونی چیه؟ همون تک نفری بریم بهتره. اگه با تو بیام می‌خوره تو ذوق اون. من نمی‌خوام با اون بد بشم. یا سه‌تایی یا تکی.

سیاهه ـ پس همون تکی بهتره! من حوصلهٔ دری وریای اونو ندارم.

حال آدمو آنی می‌کنه. یه پا مصیبته. بچه‌ها اسمشو گذاشتن حسن ستم! (با خنده.)ولی خوب این دلیل بد شدن من و تو نمی‌شه...

جوانک (حرفش را می‌برد) ـ من و تو خیلی هم بهم نزدیک نیستیم.

سیاهه ـ خیلی هم از هم دور نیستیم.

جوانک ـ نمی‌دونم. شاید راست می‌گی!

سیاهه ـ خوب حالا بیا بریم یه حالی بکنیم.

جوانک ـ چه حالی؟

سیاهه ـ نمی‌دونم! وقتی که مدرسه تعطیل می‌شه می‌خوام بال دربیارم. هرجا بجز مدرسه حال می‌ده.

جوانک ـ ولی من حال ندارم. مریضم.

سیاهه ـ پس بریم یه دور بزنیم. هم یه سیگاری می‌کشیم. هم می‌افتیم دنبال دخترا.

جوانک ـ باور کن که مریضم. حوصله ندارم. بذار به وقت دیگه. اگه حالم خوب بود که مدرسه می‌اومدم.

سیاهه ـ یه چند تا عکس سوپر دارم، ببینی کیف می‌کنی.

جوانک ـ عکس سوپر چیه دیگه؟

سیاهه ـ عکس سکسی دیگه.

جوانک (با هیجان) ـ کو؟ کجاست؟

سیاهه ـ هول نشو، اینجا تو کلاسوره.

جوانک برای لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود. ناگهان سیاهه با صدای

بلندی رشتهٔ افکارش را پاره می‌کند:

ـ بیا اینا‌هاش. نیگا کن!

هنوز چشم جوانک به عکسها نیفتاده است که صدای پایی سیاهه را وامی‌دارد که دوباره عکسها را با اضطراب در کلاسورش بگذارد. مادر است که با چادری سفید بر سر می‌آید. وَه، که با آن چادر سفید، چقدر زیباتر می‌نماید.

سیاهه (با هیجان) ـ سـ... سلام.

مادر (با صدای گرفته و بدون احساس) ـ سلام.

سیاهه به کناری می‌رود و مادر بآرامی داخل حیاط می‌شود. در همین حین جوانک به نرمی او را خطاب قرار می‌دهد:

ـ تا حالا کجا بودی؟

مادر ـ دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. رفتم درمونگاه.

جوانک ـ خوب چی شد؟

مادر ـ دکتر گفت بنظرم مرضت مزمنه. تو زمستون حاد شده. خلاصه یه سرماخوردگی ساده نیست.

جوانک ـ دوا هم داد؟

مادر ـ آره! یه چیزایی داد.

جوانک ـ خوب، پس برو بخواب. منم الان میام.

مادر ـ تو چرا خونه‌ای؟

جوانک (با اضطراب) ـ آخه، آخه، امروز معلّم نداشتیم.

و مادر بی‌اعتنا به راه خود ادامه می‌دهد و به سمت اتاقش می‌رود.

همینکه در اتاق را می‌بندد سیاهه می‌گوید:

ـ مگه تو مدرسه اومدی که مادرت می‌گه چرا خونه هستی؟

جوانک (با دستپاچگی)، گُ... گفتم که مریض بودم. ولی خواستم بیام مدرسه. چونکه حالم بد بود، خوابم برد. وقتی مدرسه رسیدم هم در اون بسته بود. آقا کمالم رام نداد و من برگشتم.

سیاهه (با نیشخند): که اینطور! بگذریم، بالاخره می‌یای یا نه؟

جوانک ـ گفتم که مریضم. حال ندارم. باشه واسه به وقت دیگه.

سیاهه ـ باشه، هر جور که میلته. پس خداحافظ.

جوانک ـ خداحافظ.

هنوز سیاهه چند قدمی برنداشته و در نیمه باز است که ناگهان سیاهه برمی‌گردد و بلند می‌گوید:

ـ ای وای، داشت یادم می‌رفت!

جوانک ـ چی‌رو؟

سیاهه ـ مقیمی امروز موضوع انشاء تعیین کرد. یه ماه هم فرصت داد. داشت یادم می‌رفت که بهت بگم.

جوانک (در حالیکه دیگر دندانهایش از فرط سرما به هم می‌خورند.)

ـ خوب چی هست؟

سیاهه ـ والله خوب نفهمیدم. اسم یه کتابی رو گفت. گفتش خلاصه‌اش کنید، یا هر چی که فهمیدید بنویسید.

جوانک ـ اسمش چی بود؟

سیاهه ـ گفتم که خوب نفهمیدم. فکر کنم مَسَخ گفت. بیا، اینجا نوشتم.

(دفترچهٔ تکه پاره‌ای را از کلاسورش در می‌آورد و در آن دنبال نام آن کتاب می‌گردد و انگار می‌یابد. در وسط دفترچه بطور اُریب چیزی نوشته شده است.)

سیاهه ـ آهان. اینجاس. پیداش کردم. همونی که گفتم: مَسَخ. نوشتهٔ فُرانتس کافکا. گفت ترجمه هدایتش بهتره، اونو پیدا کنین.

جوانک (لرزان) ـ پس بزار برم اسمشو یادداشت کنم. می‌دونی که، اون گیر سگیه. اگه گیر بده دیگه تمومه.

سیاهه ـ بابا، بیا همینو پاره کنم، بهت بدم. گور باباش. مگه من بیکارم. فوقش، تازه اگه به من بخوره میشم صفر. بدتر که نمی‌شه.

(و در همین حال آن برگه را از میان دفترچه‌اش جدا می‌کند.)

سیاهه ـ بیا اینم اسم کتاب.

جوانک ـ بابا، یه دونه یادداشتم برای خودت بردار. این بدجور گیر می‌ده آ.

سیاهه ـ بی‌خیال! من حوصلهٔ این کارا رو ندارم.

جوانک (با لبخند) ـ حالا کتابشو از کجا گیر بیارم؟

سیاهه ـ راستی راستی می‌خوای بنویسی؟

جوانک ـ دیوونه نبودم که اسمشو ازت گرفتم.

سیاهه ـ ولی اگه بنویسی دیوونه‌ای!

جوانک ـ پس چرا بهم دادی؟

سیاهه (با خنده) ـ نمی‌دونم! ولی دیوونه بازیم خرج داره‌آ!

جوانک ـ یعنی چی؟

سیاهه ـ یعنی اینکه باید پنجاه تومن بدی کتابشو بخری. خود دیّوثش گفت. خیال میکنه ما رو گنج خوابیدیم!

جوانک ـ ولی، چاره‌ای نیست.

سیاهه (با مزاح) ـ مث اینکه وضعت خیلی توپه‌آ!

جوانک سکوت می‌کند.

سیاهه ـ خوب دیگه، من باید برم. آی راستی! عکسارو که نیگا نکردی.

جوانک ـ من دیگه اینجا نمی‌تونم وایستم. یخ کردم. بذا برا فردا تو مدرسه.

سیاهه ـ نه بابا خیلی خطریه. امروز نزدیک بود لو برم. دهن بچّه‌ها که چفت و بست نداره. بیا حداقل یکیشو بهت بدم. برو خوب حال کن. مال خودت.

سیاهه، عکس تاشده‌ای را به جوانک می‌دهد و سپس عزم رفتن می‌کند.

سیاهه ـ خداحافظ تا فردا.

جوانک (آرام) ـ خداحافظ.

و جوانک در را محکم می‌بندد. عکس را زیر کتفش می‌گذارد و در حالیکه دستانش را جلوی دهانش گرفته است، دوان دوان به سمت اتاق می‌رود. در را باز می‌کند و یکراست به سمت علاءالدین می‌رود.

صدای سرفه‌های شدید مادر او را از عالم خود بیرون مـی‌آورد. عکس نگشوده از لای کتفش به زمین می‌افتد و هراسان به سمت مادر می‌رود.

جوانک ـ چته؟ هان؟ تو دیگه چت شده؟

مادر (نالان) ـ نمی‌دونم. دارم عذاب می‌کشم. منو نمی‌کشه راحت بشم. خدا داره منو عذاب می‌ده. (جملهٔ آخر را با نفس بلندی از ته دل به زبان آورد.)

جوانک ـ آخه چرا همش ما رو عذاب می‌ده؟ مگه دیوار کوتاهتر از ماگیرش نیومده؟

مادر (بی‌توجه به آنچه که جوانک گفت) ـ شاید هم حقّمه. شاید.

جوانک ـ چرا بابا؟ چرا حقّته؟

مادر سکوت می‌کند.

لحظه‌ای بعد، مادر پریشان حال می‌گوید:

ـ قربونت برم! برو سکینه خانومو صداکن آمپولمو بزنه.

جوانک ـ چرا همونجا نزدی؟

مادر ـ آخه مرد می‌زد.

جوانک ـ حالا هستش یا نه؟

مادر ـ حتماً هست. اصلاً امروز صبح سفره دارند. مـی‌دونم کـه هست. ازش خیلی معذرت بخواه. بگو خودش نتونست بیاد. حالش بده.

جوانک ـ خوب، بذار لباسامو بپوشم.

و جوانک به تندی لباسهایش را می‌پوشد. در اتـاق را هـنوز بـاز نکرده است که مادر به سختی می‌گوید:

ـ ببین سُرنگم نداریم. بهش بگو سُرنگم بیاره.

جوانک ـ باشه!

و جوانک دوان دوان می‌رود. سعی می‌کند تعادلش را حفظ کند تا زمین نخورد. به چنار پیر که می‌رسد، راه بالای کوچه را در پیش می‌گیرد. لحظه‌ای بعد به خانهٔ آشنایی رسیده است. زنگ را می‌زند. در باز می‌شود؛ ولی از کسی خبری نیست. صداهای مبهمی از داخل خانه به گوش می‌رسد. بنظر صدای روضه‌خوانی است که با همهمهٔ زنان درآمیخته است. بار دیگر، جوانک دستش را روی زنگ می‌گذارد. لحظه‌ای بیش نمی‌گذرد که در نیمه باز گشوده می‌شود. آه! چاقه است. چاقه. جوانک بدون آنکه سلامی بکند، خیلی جدی می‌گوید:

ـ مادرت نیست؟

چاقه (خونسرد و آرام) ـ سلام؛ چرا هستش. ولی کار داره. حالا چیکار داری؟

جوانک ـ حال مادرم خیلی بده. باید یکی بهش آمپول بزنه.

چاقه ـ می‌بینی که اوضاع چه جوریه. سفره داریم؛ سرش خیلی شلوغه.

جوانک ـ ای بابا، مادرم داره می‌میره.

چاقه ـ باشه! باشه! الان میرم صداش می‌کنم.

جوانک ـ ببین! سرنگم نداریم. به مادرت بگو سرنگم بیاره.

چاقه ـ خوب.

و لحظه‌ای بعد، زن میانه‌سالی با چادر مشکی بر سر، همراه چاقه از

ورای در ظاهر می‌شود.

جوانک ـ سلام، حاج خانوم.

زن ـ سلام بهرام‌خان. حالت خوبه؟

جوانک ـ خیلی ممنون. مادرم گفتش خبرتون کنم. حالش خیلی بدِ، مگه نه خودش می‌اومد.

زن ـ هیچ مسئله‌ای نیست. همسایه به درد همین روزا می‌خوره دیگه.

و باگفتن این عبارت، زن به سمت پایین کوچه قدم برمی‌دارد. جوانک نیز در عقبش به راه می‌افتد. ناگهان چاقه می‌گوید:

ـ تو دیگه کجا می‌ری؟ همینجا باش! اون خودش می‌ره دیگه.

جوانک (دستپاچه) ـ ولی... ولی خوب من کاری ندارم.

چاقه ـ بیا یه خورده حرف بزنیم. ناسلامتی ما از بچگی با هم بزرگ شدیم. یه وقت دیدی دیگه همدیگرو ندیدیم. خدا رو چه دیدی؟

جوانک ـ آخه من می‌دونم چی می‌خوای بگی، منم راستشو بخوای حوصلهٔ اون حرفها رو ندارم. انقدر کثیف شدم که دیگه این حرفها توی کلّم نمی‌ره. حرف دیگه‌ای داری، در خدمت هستم!

چاقه ـ باشه! هر جور میل تویه. آهان، راستی چرا مدرسه نیومدی؟

جوانک ـ راستشو بخوای مریضم. بخاطر همین نتونستم بیام.

چاقه ـ داری دروغ می‌گی.

جوانک ـ چرا؟

چاقه ـ تو که ساعت پنج صبح، سرمروگنده قبل از همه بیدار شده

بودی. حالا چی شد که یه دفعه مریض شدی؟

جوانک (در حالیکه سخت پریشان شده است) ـ چی دارم می‌گم؟ منظورم مادرم بود. اون مریض بود. من باید ازش مراقبت می‌کردم.

چاقه سکوت می‌کند؛ و جوانک ادامه می‌دهد:

ـ راستی، صبح فرهاد خونمون اومد، گفت مقیمی گفته که باید یه کتابو خلاصه کنین. اسمِشم چیز بود... مسَخ، آره مَسَخ!

چاقه (با خنده) ـ مَسَخ چیه دیوونه؟

جوانک ـ پس چیه؟

چاقه (در حالیکه کماکان می‌خندد) ـ مَسْخ بابا. مَسْخ.

جوانک (دلخور) ـ حالا چه فرقی می‌کند؟

چاقه ـ از زمین تا آسمون فرق می‌کند. مَسَخْ اصلاً معنی نداره.

جوانک ـ (با مزاح) ـ خوب! حالا جنابعالی کتاب مَسخْ رو دارید یا نه؟

چاقه ـ به موقع داشتم.

جوانک ـ یعنی چی؟

چاقه ـ این کتابه خیلی قدیمیه. مال دوران بابامه. همینجوری توی انباری ما خاک می‌خورد، تابستونی دیدم عکس رو جلدش قشنگه، اجباراً از روی بیکاری خوندمش!

جوانک (با تحسین) ـ آفرین!

چاقه ـ ولی بین خودمون بمونه، حالم خیلی بهم خورد! معلوم بود که نویسندش خدا مُدا را اصلاً قبول نداره. یه دری وریایی گفته بود که

حالمو بهم می‌زد. اصلاً کتابه یه جوریه. آدم چندشش می‌شه.

جوانک ـ خوب، حالا چیکارش کردی؟

چاقه ـ اونو با یه عالمه کتاب دیگه، همین یه ماه پیش ریختم دور.

جوانک ـ خوب پس چیکار می‌خوای بکنی؟

چاقه ـ چی رو چیکار بکنم؟

جوانک ـ انشاء رو می‌گم دیگه.

چاقه ـ حالا انگار جبر و مثلثاته. نُمرش واسم خیالی نیست. اصلاً شاید تا اون موقع من نباشم (کلام آخر را با خنده گفت.

جوانک ـ یعنی چی؟

چاقه (با خنده) ـ همینجوری گفتم.

جوانک ـ عجب گیری کردیم آ. حالا من چیکار کنم؟

چاقه ـ اوه. حالا چه خبرته؟ یه انشاء که این همه دنگ وفنگ نداره. فوقش نمی‌نویسی دیگه. بیشتر که نیست.

جوانک ـ آخه این مادرسگ بدجوری گیر می‌ده. کافیه که به یکی گیر بده، آدم از زندگیش سیر میشه!

چاقه (با خنده) ـ تو که ضد ضربه‌ای!

جوانک ـ باباکتکهای این با مال بابام فرق داره. تا مغز استخوون آدم درد می‌گیره!

چاقه ـ خوب، حالا می‌گی من چیکار کنم؟

جوانک ـ نمی‌تونی کتابشو گیر بیاری؟

چاقه ـ نه! بابا منم مث توام دیگه. ولی خودش گفت همهٔ

کتابفروشی‌ها دارنش.

جوانک ـ زورم میاد پول بدم!

چاقه (با خنده) ـ حتماً می‌خوای پولشو من بدم؟

جوانک (بی‌اعتنا به گفتهٔ او) ـ خوب کاری نداری؟

چاقه ـ نه! خوشحال شدم. می‌ترسیدم دیگه نبینمت.

جوانک ـ اگه همیشه اینطوری باشی، من خیلی راحترم. حرفای عارفانه که می‌زنی کُفرم در می‌یاد.

چاقه ـ اونا هم لازمه.

جوانک ـ وای! مث اینکه باز به سَرت زده سخنرانی کنی! بهتره من زودتر برم.

چاقه ـ میل خودته.

جوانک ـ پس خداحافظ.

چاقه ـ خداحافظ.

جوانک که چهره‌اش کمی بشّاش‌تر از ساعتی پیش می‌نماید، در حالیکه به سمت خانه می‌روذ، در وسط راه چشمش به مادر چاقه می‌خورد. بار دیگر سلامی می‌کند و بعد بآرامی می‌گوید:

ـ آمپولشو زدید؟

زن ـ آره، زدم.

جوانک ـ دستون درد نکنه، زحمتتون دادیم.

زن ـ این حرفا چیه مادرجون. همسایگی برا همین روزاست دیگه.

جوانک ـ نفهمیدید آمپولش مال چیه؟

زن ـ والله من که سواد درست و حسابی ندارم؛ نمی‌فهمم. ولی از من می‌شنوی خوب مواظبش باش. فکر کنم حالش خیلی بد باشه.

جوانک ـ چشم حتماً!

زن ـ مادر جون، تو هم مث حسن مایی. کاری ماری داشتی خجالت نکش، بی رودروایستی بیا خونهٔ ما.

جوانک ـ چشم، زحمتتون می‌دم!

زن ـ خوب دیگه، من برم. سفارشامو یادت نره‌آ.

جوانک ـ چشم، چشم. خداحافظ.

و جوانک به سمت خانه می‌رود. لحظه‌ای بعد باز در کنار آن علاءالدّین کهنه است. مادر، چند وجبی آن طرفتر، همچنان سرفه‌های شدیدی می‌کند. جوانک رو به او می‌کند و بآرامی می‌گوید:

ـ حالا ناهار چی بخوریم؟

مادر (نالان) ـ نمی‌دونم، نمی‌دونم!

جوانک (کمی عصبانی) ـ خودمونیم‌آ... الکی الکی زنده‌ایم. نه صبحونه‌ای، نه ناهاری، نه شامی. خودمم نمی‌دونم چه جوری زندم؟

مادر (با عجز) ـ منو ببخش پسرم. منو ببخش.

جوانک ـ خودتم می‌گم. خودتم هیچی نمی‌خوری.

مادر (بی‌اعتنا به گفته‌های او) ـ آخه من برای چی زندم؟ به چه دردی می‌خورم؟ خدایا خلاصم کن (این را چند بار تکرار می‌کند.)

جوانک پس از لحظه‌ای سکوت، دوباره رشتهٔ کلام را به دست می‌گیرد:

ـ من صبح نون خریدم. یه چند تا تخم‌مرغ هم بخرم، نـاهارمون جور می‌شه.

مادر ـ من نمی‌تونم بخورم. تازه پول زیادی هم که نداریم. ایـن دفعه اصلاً به من پول نداد.

جوانک (عصبانی) ـ گور باباش. پول که نـمی‌ده، اذیـتم مـی‌کنه. آخه اون به چه دردی می‌خوره؟ یه روز خودم می‌کُشمش.

مادر (با اضطراب) ـ نه، نه عزیزم، این حرفارو نزن!

جوانک ـ آخه برای چی؟ یه روز حسابشو می‌رسم. دیگه نوبتی هم باشه، نوبت منه.

مادر سرش را روی بالش می‌گذارد و زار زار مـی‌گرید. در میـان زاریش، چیزهایی را زمـزمه مـی‌کند. چـندان مشـخص نـیست کـه چـه می‌گوید.

جوانک (با عصبانیت) ـ آخه من نمی‌دونم، تو از این مادرسگ چی دیدی که اینجوری عاشقشی؟! بابا، ما رفتیم. (و در همین حال، پردهٔ گوشه اتاق را با عصبانیت بالا می‌زند و شیشه گرد و خاک گرفتهٔ شیری را برمی‌دارد.)

مادر (کماکان گریان) ـ گفتم که پول نداریم.

جوانک ـ بابا، من دارم. کچلمون کردی که.

مادر ـ از کجا آوردی؟

جوانک ـ دیگه اونش به خودم مربوطه.

و با گفتن این جمله، جوانک با عصبانیّت اتاق را ترک می‌کند. از

بیرون صدای گریهٔ مادر کاملاً به گوش می‌رسد. جوانک نیز، زیر لب فحش و ناسزا می‌گوید. به چنار پیر که می‌رسد، عزم پایین کوچه را می‌کند. هنوز وارد خیابان نشده است که ناگهان چهره‌اش تغییر می‌کند. دیگر از غضب و کینه در آن چهره چیزی دیده نمی‌شود. در چشمهایش عشق همراه با امید، فریاد می‌کشند. سخت منقلب شده است. آه! بله، دخترک را دیده است. دخترک را. چهرهٔ دخترک نیز بشّاش شده است. وقتی که به هم می‌رسند هر دو شاد و خندانند. به همدیگر سلامی می‌کنند و سپس دوباره، حرفهای مبهم ولی آشنایشان را سر می‌دهند.

جوانک ـ چرا الان می‌یای؟

دخترک ـ زنگ آخر ورزش داشتیم. توی این هوا که نمی‌شه ورزش کرد. برای همین اومدیم خوونه. تو چرا نرفتی؟

جوانک ـ والله ما هم معلّم نداشتیم. مدرسه که نیست. هر چی اوشگول موشگلوله ریختن توش.

دخترک ـ حالا کجا داری میری؟

جوانک ـ دارم میرم، یه شیرو چند تا تخم‌مرغ بخرم.

دخترک ـ خوب دیگه، منم برم. زیاد حرف بزنیم، مردم واسمون حرف در میارن!

جوانک ـ بی‌خیال مردم!

در همین حال، دخترک برای لحظه‌ای با شور و عشق تمام و بطور ممتد در چشمان جوانک خیره می‌شود. جوانک که سخت منقلب شده است، سعی می‌کند که با گفتن چیزی، رفتن دخترک را به تأخیر بیندازد. و

به همین جهت ناگهان می‌گوید:

ـ آه! راستی تو کتابی به اسم مَسخ داری؟

دخترک ـ مسخ؟

جوانک ـ آره! مَسخ.

دخترک ـ حتماً باید داشته باشیم. ولی باید بگردم.

جوانک ـ می‌شه همین الان بری بگردی؟

دخترک ـ حالا چه اصراری داری همین الان بگیری؟

جوانک ـ خیلی لازمش دارم. باور کن!

دخترک ـ خوب، باشه. ولی بذار ناهارمو بخورم، بعد.

جوانک ـ خیالی نیست.

دخترک ـ نهارمو که خوردم میام بهت می‌دم. حالا کجا وامی‌ایستی؟

جوانک ـ اصلاً بیا خونمون.

دخترک ـ نه، من روم نمی‌شه.

جوانک ـ خوب، پس بیا سر کوچمون. پهلوی همون درخت کتو و کلفته.

دخترک ـ خوب، باشه؛ ولی زیاد مطمئن نباش که داشته باشم. فکر کنم که داریمش.

جوانک ـ در هر صورت، اگه پیدا هم نشد، بیا همونجا بگو.

دخترک ـ خوب، پس تابعد از ناهار خداحافظ.

جوانک ـ خداحافظ

و باز لحظه وداع، آغازگر نگاه آتشین دیگر است. و لحظه‌ای بعد هر دو سر برمی‌گیرند. جوانک با شور و اشتیاق زایدالوصفی به سمت بقالی‌ای که در آن سمت خیابان است، می‌رود. لحظه‌ای نمی‌گذرد که با چهار تخم‌مرغ و یک شیر از مغازه بیرون می‌آید. صورتش گل انداخته است. انگار همهٔ بدبختی‌هایش را فراموش کرده است.

با چهره‌ای شاد به سمت خانه می‌رود. در خانه را با عجله باز می‌کند و دوان دوان به سمت اتاق مادر می‌رود. در را که باز می‌کند، صدای نالهٔ مادر را می‌شنود. در چهره‌اش دوباره انزجار دیده می‌شود، و باز عصبانیّت جای شادی را در آن چهرهٔ زیبا می‌گیرد. در حالیکه کلاهش را به گوشه‌ای پرت می‌کند، با عصبانیت فریاد می‌کشد:

ـ چنه بابا؟ دهن مارو که سرویس کردی!

مادر غمگینانه به او نگاه می‌کند. انگار جوانک تحت‌تأثیر قرار می‌گیرد. بغض گلویش را می‌فشارد. به سوی مادر می‌رود و در کنار پیکر او می‌نشیند. دستهای مادر را می‌گیرد و در گرمای بدنش با او شریک می‌شود. قطره اشکی بر گونه‌های مادر سرازیر می‌شود. معلوم نیست که از چشمان جوانک است یا مادر! مادر به سختی سرش را از متکای زیر سرش بلند می‌کند و در همین حین صورت جوانک را به سمت خود می‌کشد و بوسه‌ای گرم بر صورتش می‌نهد و دوباره سرش را بر روی متکا می‌گذارد.

جوانک (بغض‌آلود) ـ منو ببخش.

مادر (گریان) ـ نه، همش تقصیر منه. حقّمه. فقط دلم برای تو

می‌سوزه.

جوانک ـ این چیزا چیه که تازگیا هی می‌گی؟ منظورت چیه؟

مادر ـ هنوز زوده، یه روز همه چیزرو برات می‌گم.

جوانک ـ آخه، چی رو می‌گی؟ هان! چی‌رو؟

مادر ـ هنوز زوده پسرم! هنوز زوده. باید بزرگتر بشی.

جوانک ـ منکه دارم دیوونه می‌شم. اینجا چه خبره؟

و مادر دیگر چیزی نمی‌گوید. جوانک، حیران از بالینش برمی‌خیزد. از پشت پردهٔ اتاق یک بادیه و یک بشقاب برمی‌دارد. شیر را در بادیه خالی می‌کند و روی علاءالدّین می‌گذارد. در گوشه‌ای چمباتمه می‌زند تا شیر داغ شود. لحظه‌ای بعد بادیه را به کمک پارچه‌ای ضخیم برمی‌دارد و محتوی آن را در لیوانی خالی می‌کند. لیوان شیر را همراه قطعه نانی روی سینی می‌گذاردو به سمت مادر می‌برد. مادر را آرام صدا می‌کند:

ـ هی! بیا بخور!

مادر (نالان) ـ میل ندارم.

جوانک ـ بابا اینجوری که می‌میری. بیا بخور دیگه.

(و در همین حال مادر را به سختی نیم‌خیز می‌کند.)

جوانک ـ ای وای شکر یادم رفت.

جوانک باز به سمت پردهٔ گوشهٔ اتاق می‌رود و قوطی شکر را از پشت آن برمی‌دارد. دو پیمانه شکر در لیوان شیر مادر می‌ریزد و آنرا با دستهٔ چنگالی به هم می‌زند.

جوانک (رو به مادر) ـ خودت می‌خوری یا بهت بدم؟
مادر ـ نه، خودم می‌خورم. الان باید دواهامم بخورم.
جوانک ـ دواهات کجاست؟
مادر ـ اونجا! روی طاقچه.

و جوانک می‌خواهد دواها را از روی طاقچه بردارد که ناگهان چشمش به ساعت می‌افتد. کمی منقلب می‌شود. با عجله دواها را به مادر می‌دهد و سپس بشقابش را روی علاءالدّین می‌گذارد. دبّه‌ای را از پشت پردهٔ گوشه اتاق بیرون می‌کشد، و با قاشقش مقداری روغن از آن برمی‌دارد و در بشقاب می‌ریزد. دو تخم‌مرغ را در بشقاب می‌شکند. لحظه‌ای بعد، ناهار آماده است! جانانی را کنار دست خود می‌گذارد و سپس باولع تمام ناهارش را می‌خورد. هرازگاهی نیم‌نگاهی به مادر، که بآرامی نان را به شیر می‌زند و با بی‌میلی آنرا در دهان می‌گذارد، می‌کند. ناهارش که تمام می‌شود، تمام ظرفهای خود و مادر را جمع می‌کند و در گوشه‌ای می‌نهد. سپس رو به مادر می‌کند و می‌گوید:

ـ کاری نداری؟

مادر ـ نه. فقط این چراغ داره نفتش تموم می‌شه. وقت کردی نفتش کن.

ـ باشه. ولی الان یه کار فوری دارم. اومدم حتماً نفتش می‌کنم. ظرفها رو هم می‌شورم. تو استراحت کن!

و باز مادر بآرامی به زیر لحافش فرو می‌رود. جوانک در همان حین که کلاهش را به سر می‌کند، کبریتی را از روی طاقچه برمی‌دارد و

سریع از اتاق بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد، باز در کنار چنار پیر است. به بالای کوچه نظری می‌افکند. هنوز از دخترک خبری نیست. از جیبش سیگار خمیده شده‌ای را بیرون می‌کشد و آن را روشن می‌کند. مدام این پا و آن پا می‌کند. چشمانش را مستقیم به در خانهٔ دخترک دوخته است. لحظه‌ای چشم برنمی‌دارد. دیگر سیگارش به نیم رسیده است. سخت کلافه شده است. آخر آن آخرین سیگارش بود! قدمی به جلو برمی‌دارد. بنظر می‌رسد که می‌خواهد خود به سمت خانهٔ دخترک برود. چندقدمی برنداشته است که در خانه باز می‌شود. آه! دخترک است. دخترک! جوانک می‌ایستد. پُک عمیقی به سیگارش می‌زند. دخترک دوان دوان به سویش می‌آید. انگارکتابی نیز زیر بغل دارد. اینک در یک قدمی هم هستند.

دخترک (نفس‌زنان) ـ می‌بخشی که دیر کردم.

جوانک ـ نه، نه! منم همین الان اومدم.

دخترک ـ خوب، الحمدالله، کتاب رو داشتیم. بیا اینم کتابت.

جوانک (در حالیکه کتاب را از دست دخترک می‌گیرد) ـ خیلی ممنون. تو خیلی خوبی. من حتماً جبران می‌کنم.

دخترک ـ بذار برا یه وقت دیگه. من خونه کار دارم.

جوانک ـ هر جور که میلته.

و باز برای لحظه‌ای، عاشقانه چشم در چشم هم می‌دوزند. و این نشانهٔ پایان آن ملاقات کوتاه است. سپس دخترک به آرامی خداحافظی می‌کندوبه‌سمت خانه‌اش می‌رود. چشمان جوانک او را تا رسیدن به خانه

بدرقه می‌کنند. وقتی دخترک به در خانه‌اش می‌رسد، رو برمی‌گرداند و دستی برای جوانک تکان می‌دهد. جوانک نیز پاسخ می‌دهد. دخترک در را می‌بندد. جوانک به دستش نگاهی می‌کند. دیگر سیگارش به ته رسیده است. آنرا به زیر چنار پیر می‌اندازد. و سپس با اشتیاق کتاب را به منزل می‌برد. در اتاق راکه می‌گشاید، مادر را خفته در گوشهٔ اتاق می‌یابد. دیگر از نالهٔ او خبری نیست. خوشحالتر می‌شود. کتاب را روی زمین می‌اندازد. و سپس به حیاط می‌رود. لحظه‌ای نمی‌گذرد که با پیت نفتی بازمی‌گردد. آنگاه علاءالدّین را نفت می‌کند. پیت نفت را دوباره به حیاط می‌برد و بازمی‌گردد. سپس ظرفهای غذا را به حیاط می‌برد. در آن سرمای کشنده، شیر آب حوض را می‌گشاید و به هر دشواری که شده، ظرفها را می‌شوید. هر از چندگاهی، دستانش را به زیر کتفهایش می‌برد تا شاید گرم شوند. دستانش دیگر بسان لبویی قرمز شده‌اند. هر جوری که هست، سر و ته ظرفها را هم می‌آورد. آنها را جمع می‌کند و دوان دوان به سمت اتاق می‌برد. آنها را گوشه‌ای می‌نهد. بنظر می‌رسد که وزنهٔ سنگینی از دوشش برداشته شده است! حال راحتِ راحت است. لباسهایش را می‌کند و خود را به علاءالدّین قدیمی نزدیک می‌کند. شعله‌اش را کمی بالا می‌کشد و برای لحظه‌ای دستانش را بر فراز آن می‌گیرد. همینکه سرما کمی از وجودش رخت برمی‌بندد به سراغ کتاب می‌رود. با اشتیاق تمام آن را به دست می‌گیرد و به جلدش خیره می‌شود. انگار برایش بسیار جالب است. به چشمانی مستور در زیر تارهای عنکبوت خیره می‌شود. حالت عجیبی در چهره‌اش دیده می‌شود. انگار برای خواندنش سخت حریص شده

است. کتاب را با هیجان می‌گشاید و شروع به خواندن می‌کند:

«یک روز صبح، همینکه گرگوار سامسا از خواب آشفته‌ای پرید، در رختخواب خود به حشرهٔ تمام عیار عجیبی مبدل شده بود. به پشت خوابیده...»

ناگهان از خواندن باز می‌ماند. نوشته‌ای در صفحهٔ سفید مجاور، که تا این لحظه بدان توجهی نکرده بود، نظرش را جلب می‌کند. با خط زیبایی عباراتی نوشته شده است:

«باز سلام! نمی‌دانم که چه بگویم. نمی‌دانم. تو قلب مرا ربودی. حقیقتش رابخواهی، این قدرت را در خود نیافتم که مستقیماً به تو بگویم دوستت دارم. نمی‌دانم چرا اینطور شد. هنوز چند روزی از آشنایی ما نمی‌گذرد؛ ولی من در خود احساس عجیبی نسبت به تو پیدا کرده‌ام. می‌دانم که از نگاههایم به عشق پاکم پی برده‌ای. و این را نیز می‌دانم که تو هم مرا دوست می‌داری. تو مرا از تنهایی درآوردی. و من بدین جهت تو را بسیار دوست دارم. آه! که وقتی از من این کتاب را خواستی بسیار خوشحال شدم. این فرصتی بود برای ابراز عشقم به تو. حال این کتاب را به نشانهٔ عشق و علاقهٔ شدیدم به تو، تقدیمت می‌کنم. آن را از من بپذیر. دوستت دارم. ماندانا».

اشک در چشمان جوانک حلقه زده است. شاید احساس می‌کند که بالاخره در این دنیای کثیف، کسی پیدا شده است که همدرد و همراه او باشد. او در اوج شادی است. حال نوبت اوست که عشقش را به نوعی به او ابراز کند. لحظه‌ای می‌اندیشد. انگار چیزی به ذهنش رسیده است.

دفتر خاطراتش را برمی‌دارد. در همین حین چشمش به عکس تا شده‌ای که صبح سیاهه به او داده بود، می‌افتد. آن را می‌گشاید. ناگهان میخکوب می‌شود. تصویر زنی کاملاً عریان، که به شنیع‌ترین وضعی نشسته است، بر زمینهٔ قرمز رنگ آن نقش بسته است. انگار چشمان خمارش را به سمت چشمان جوانک نشانه گرفته است. آه! که جوانک سخت منقلب شده است. آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد. مانده است که چه بکند. و اصلاً چه می‌تواند بکند؟ شاید برای یک لحظه، دخترک را بجای آن زن عریان در زمینهٔ سرخ آن تصویر مجسّم می‌کند. و چه تصوّر دردناکی! ناگهان دیده از آن عکس برمی‌گیرد و با دست راستش آن را مچاله می‌کند. بلند می‌شود. از اتاق بیرون می‌رود. به سمت باغچهٔ پوشیده از برف می‌رود. عکس مچاله شده را روی برفها می‌اندازد. برای یک لحظه، دوباره برش می‌دارد. عکس مچاله شده را باز می‌کند و دوباره به تصویر آن زن عریان چشم می‌دوزد. لحظه‌ای بعد، برای دومین بار، با دستان لرزان عکس را مچاله می‌کند و بر روی برفها می‌افکند. این بار آنرا در لابلای برفها حسابی لگدمال می‌کند و سپس به اتاق برمی‌گردد. بلافاصله به طرف علاءالدّین می‌رود؛ در حالیکه چشمانش را به شعلهٔ بلند آن دوخته است، پاهای خیسش را روی آن می‌گیرد. پاهایش که خوب گرم می‌شوند، بار دیگر به سراغ کتاب گشوده می‌رود. نوشتهٔ دخترک را دوباره و دوباره می‌خواند. انگار هر بار که می‌خواندش، زنگاری از روحش زدوده می‌شود. و بالاخره، دوباره به سمت دفتر خاطراتش می‌رود و اینگونه می‌نویسد:

ساعت ۱/۱۰ ظهر ۶۴/۱۰/۳

بالاخره، دخترک (ماندانا) کار خودش را کرد. در من عشق و امید را زنده کرد. و من همین را می‌خواستم. بایستی که به عشقش پاسخ دهم. چگونه؟ نمی‌دانم! امّا یک چیز را می‌دانم. فرداکاری خواهم کرد کارستان. بهرام کوچولو آنقدرها هم پخمه نیست. فرداکاری می‌کند کارستان. و من در انتظار فردا، سخت بی‌تابم.

و امّا لحظه‌ای پیش، احساس عجیبی نزدیک بود که تمام دنیای تازه‌ام را به آتش بکشد. عکسی که فرهاد به من داده بود، مرا تا حدّ جنون مست کرد. هنوز چهرهٔ آن زن عریان آزارم می‌دهد. دیدن آن عکس احساس وصف‌ناشدنی به من بخشیده است. تنها عشق به ماندانا بود که مرا واداشت آن عکس را در زیر برف‌ها مدفون کنم. لعنت بر شیطان! گاه احساس می‌کنم که فرهاد شیطان است. خود شیطان! لعنت بر او باد!

و دیگر آنکه، هنوز در وسوسهٔ خواندن «مسخ» هستم. و آن طرح زیبای روی جلدش مرا به اندیشه واداشته است. و من امروز این کار را خواهم کرد. تمام!

و جوانک، دوباره شروع با خواندن می‌کند؛ از اوّل: «یک روز صبح، همینکه گرگوارسامسا...» و می‌خواند و می‌خواند. و هر لحظه چهره‌اش در هم فرو رفته‌تر می‌شود. انگار چیزهایی آزارش می‌دهند؛ ولی کماکان با ولع می‌خواند.

چند ساعت گذشته است و او هنوز حتّی برای لحظه‌ای سر از کتاب برنگرفته است. هر لحظه چهره‌اش غمگین‌تر و غمگین‌تر می‌شود. و آه!

انگار به خط آخر رسیده است. و چنین می‌خواند: «بنظرشان آمد که در حرکت دخترشان آرزوهای تازهٔ آنها تأیید می‌شود و نیّت خیر ایشان را تشویق می‌کند».

قطره اشکی بر صفحهٔ کتاب می‌افتد. آخر او چه سنخیتی با «گرگوارسامسا» دارد که اینگونه متأثر شده است؟ انگار سرنوشت قهرمان داستان بر رنجهایش افزوده است. راستی او چرا با «گرگوارسامسا» همدردی می‌کند؟ انگار هر چیزی برای او معنی درد و رنج می‌گیرد. بیچاره جوانک!

جوانک، افسرده، سر از کتاب برمی‌گیرد و به پنجره می‌نگرد. آه! هوا تاریک شده است. انگار باورش نیست. حیران سر برمی‌گیرد و همانجا سرش را بر کتاب گشوده می‌نهد و به خواب سنگینی فرو می‌رود.و باز این رویاست که به سراغش می‌آید. ماهی قرمز زیبایی سر از زمین‌بیرون می‌آورد. جوانک در حالیکه بر روی حوض نشسته است، ناباورانه او را می‌نگرد. ماهی قرمز مثل نهالی سر از زمین بیرون می‌آورد و هر لحظه، بیشتر و بیشتر شکل انسان را به خود می‌گیرد. لحظه‌ای بعد، بسان یک پری دریایی شده است. زیبا و برّاق. با عشوه‌گری و طنّازی خاصّی بر روی دُم خود می‌ایستد و چرخی می‌زند. جوانک حریصانه او را می‌نگرد؛ به سمت او می‌رود.امّا ماهی قرمز به زمین فرو می‌رود. جوانک همینکه کمی دورتر می‌شود، ماهی قرمز دیگری طنّازتر از ماهی قبلی در گوشه‌ای دیگر سر از زمین بیرون می‌آورد. جوانک دوان دوان به آن سوی می‌رود. ولی باز حکایت تکرار می‌شود. و این کار بارها و

بارها تکرار می‌شود. جوانک دیگر خسته شده است. بلند بلند نفس می‌زند. و در همین لحظه، گربه‌ای (آشنا!) از بام بر روی آن پری کوچک می‌افتد. جوانک بیلی را از گوشهٔ حیاط برمی‌دارد و به سمت آنها می‌رود و آنقدر با بیل بر سر گربه می‌زند تا ماهی را رها می‌کند. (بیچاره گربه!) گربه، زخمی و لنگان دور می‌شود. جوانک به بیل نگاهی می‌کند. پر از خون شده است. مشمئز می‌شود. آنرا به گوشه‌ای می‌افکند؛ و به سراغ ماهی قرمز پریچهر می‌رود. او باز همان ماهی قرمز کوچولو شده است. و اینک آخرین تکانهایش را می‌خورد. اشک از چشمان جوانک سرازیر می‌شود. ماهی قرمز را به آرامی در زیر خاک دفن می‌کند و همانجا بالای سرش می‌نشیند و زار زار می‌گرید.

ناگهان جوانک هراسان از خواب برمی‌خیزد. به پنجره نگاهی می‌کند. هوا رو به روشنی گذاشته است.

به ساعت نگاه می‌کند. یک ربع به هفت است. باورکردنی نیست! کتاب را می‌بندد و آن را به گوشه‌ای می‌نهد. با عجله تکّه‌نانی از جا نانی برمی‌دارد و با ولع می‌خورد. آنگاه بی‌درنگ به سراغ لباسهایش می‌رود و آنها را می‌پوشد. از میان خرت وپرتهای پشت پرده گوشهٔ اتاق شانه‌ای پیدا می‌کند و به موهایش می‌کشد. حال زیباتر شده است. شانه را دوباره به میان خرت وپرتها پرت می‌کند. دوباره به پشت پرده می‌رود. معلوم نیست که چکار می‌کند. خیلی لفتش داده است. و بالاخره از پس پرده بیرون می‌آید. در چهره‌اش امید و اضطراب توأمان موج می‌زنند. کلاهش را بر سر می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود. ناگهان بازمی‌گردد. به

مادر دلسوزانه می‌نگرد. مادر ساکت، در جای همیشگی‌اش خفته است. هیچ ناله‌ای نمی‌کند. جوانک بآرامی صدایش می‌زند:

ـ مامان! مامان!

و مادر هراسان از خواب برمی‌خیزد. کمی گنگ بنظر می‌رسد. در همان حال با اضطراب می‌گوید:

ـ هان؟ چیه؟ هان؟

جوانک (همچنان آرام) ـ می‌گم چیزی نمی‌خوای؟

مادر (خواب‌آلود) ـ آه! تویی؟ نه چیزی نمی‌خوام عزیزم.

جوانک ـ دیشب که دواهاتو نخوردی.

مادر ـ یادم رفت.

جوانک ـ پس الان حتماً بخور.

مادر ـ باشه. باشه.

جوانک ـ نمی‌خوای برم برات شیر بخرم؟

مادر ـ نه! تو برو مدرست. دیرت شده. من امروز حالم خیلی بهتره. خودم، هوا که روشن‌تر شد یه چیزی می‌خرم.

جوانک ـ پس خداحافظ.

و مادر با چشمانش پسر را به نشانهٔ خداحافظی بدرقه می‌کند. و در همین حین ناگهان می‌گوید:

ـ کلاسورت را نمی‌بری؟

جوانک (دستپاچه) ـ وای! انقدر حواسم پرته، کلاسورمو جا گذاشتم.

و بعد با دستپاچگی کلاسورش را برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود. از خانه که بیرون می‌رود به قدمهایش سرعت بیشتری می‌بخشد. وقتی که به چنار پیر می‌رسد، چون همیشه، به بالای کوچه نظری می‌افکند. این بار از کسی خبری نیست. سرش را دولا می‌کند و دوان دوان راه همیشگی را پی می‌گیرد. لحظه‌ای بعد در کنار مدرسه‌اش است. بی‌توجّه به آن، سر بر می‌گیرد سریع از آنجا رد می‌شود. پس از لحظه‌ای به کوچهٔ باریک و آشنایی می‌رسد. اضطراب در چهره‌اش بیداد می‌کند. و حال در کنار خانه‌ای آشناست. آه! خانهٔ مرد جوان است. مرد جوان! در حالیکه نفس در سینه‌اش حبس شده است زنگ خانه را به‌صدا درمی‌آورد. چند ثانیه‌ای نمی‌گذرد که در باز می‌شود. مرد جوان از پس در ظاهر می‌شود. زیرپیراهنی رکابی برتن دارد. انگار سرما در وجودش اثری ندارد! جوانک را که می‌بیند گل از گلش می‌شکفد و با شهوت و خرسندی رشتهٔ کلام را بدست می‌گیرد:

ـ اومدی عزیز جون؟چــه قَدَمْ خوشگل شدی. بیا تو! بیا!

جوانک (با صدای لرزان) ـ اوّل پول بده، بعد...

مرد جوان ـ باشه، باشه. حالا فعلاً بیا تو.

جوانک ـ نه! اوّل پولو بده!

مرد جوان ـ تو که اینجوری نبودی خوشگل من. پس صبر کن، الان میام.

و لحظه‌ای بعد مرد جوان بازمی‌گردد.

مرد جوان ـ بیا اینم یه بیستی. اینم دو نخ سیگار. دِ حالا بیا تو.

جوانک ـ نه، بیشتر می‌خوام.

مرد جوان ـ به جون تو دیگه ندارم.

جوانک ـ پس منم...

مرد جوان (کلامش را می‌برد) ـ باشه، باشه. بیا اینم یه بیستی دیگه.

جوانک ـ بازم کمه!

مرد جوان (با شهوت و عصبانیت) ـ آخ که اگه حشری نشده بودم، می‌دونستم چیکارت بکنم. بیا اینم یه پنجاهی. به جون مادرم دیگه ندارم. دِ بیا تو دیگه! دیروز که بهت گفتم، ننم رفته خونهٔ فامیلا. دیگه امروز خوب می‌تونیم حال کنیم. لازمم نیست بریم تو زیرمین. همین بالا حال می‌کنیم. هم گرمه، هم نرم.

جوانک پولها و دو نخ سیگار را بآرامی می‌گیرد و در همین حین مرد جوان او را به داخل خانه می‌کشاند؛ و در حالیکه او را به خود چسبانده است از پله‌های مارپیچی بالا می‌بردش. وارد اتاقی قدیمی می‌شوند. نوشته‌های مذهبی درگوشه وکنار اتاق آویزان است. هوای اتاق گرم است. مرد جوان که آتش شهوتش سخت برافروخته شده است، خود سعی می‌کند تا جامه را از تن جوانک در بیاورد. جوانک مقاومت می‌کند و با صدایی لرزان و لحنی عصبانی می‌گوید:

ـ خودم درمی‌آورم. بروکنار!

مرد جوان ـ باشه! هر جور میلته. ولی یه خورده زودتر!

مرد جوان در همین حین خود کاملاً لخت می‌شود. جوانک در حال کندن جامه‌هایش، ناگهان چاقوی کهنه‌ای را از زیر پیراهنش بیرون

می‌کشد. مرد جوان که از فرط شهوت از خود بی‌خود شده است، بی‌توجه به سمت جوانک حمله می‌برد. و در همین حال، ناگهان یکی از نوشته‌های مذهبی روی دیوار خون‌آلود می‌شود. صدای فریاد مرد جوان به هوا برمی‌خیزد. مرد جوان عریان بر روی زمین می‌افتد. کماکان در چشمانش شهوت موج می‌زند. آه! جوانک چه می‌خواهد بکند؟ تحمّل دیدنش را ندارم! خون به هوا فواره می‌زند. دیگر از چشمان مرد جوان اثری باقی نیست. جوانک مدام چاقو را در اعضاء و جوارح مرد جوان فرو می‌کند. دیگر حسابی آش و لاش شده است. بیچاره مرد جوان! جوانک با اضطراب به جان دادنش می‌نگرد. باورم نیست که او چنین کرده باشد. نه، باورم نیست. مرد جوان آخرین تقلاّهای خود را می‌کند و لحظه‌ای بعد از حرکت بازمی‌ایستد. جوانک به تندی لباسهایش را می‌پوشد. روی طاقچه بسته سیگاری نصفه است. آن را برمی‌دارد. دو نخ سیگار داخل جیبش را در داخل آن می‌گذارد و سپس بسته را داخل کلاسورش می‌نهد. در حالیکه در دستی چاقوی خونین و در دستی دیگر کلاسورش را دارد، آرام در نیمه‌باز اتاق را با پا می‌گشاید و به پایین می‌رود. در گوشهٔ حیاط شیرآبی است. به سمت آن می‌رود. دستها و چاقوی خونینش را خوب می‌شوید. چاقو را نیز بطور افقی در کلاسورش می‌گذارد. به اطراف نگاهی می‌کند و سپس آهسته خانه را ترک می‌کند. کلاهش را تا روی بینی پایین می‌کشد. از لای سوراخهای کلاه کامواییش بیرون را می‌نگرد. خوشبختانه کسی او را ندیده است. وقتی که از آن کوچهٔ فرعی بیرون می‌رود، نفس بلندی می‌کشد. حال گامهایش را سریعتر

می‌کند. کمی جلوتر از مردی ساعت را می‌پرسد. ساعت هفت و بیست دقیقه است. هنوز فرصت بازگشت به مدرسه را دارد. لحظه‌ای بعد، مقابل درب مدرسه است. مراسم صبحگاه در حال اجراست. مرد فربه پیری از ورودش جلوگیری می‌کند. جوانک بسیار خواهش می‌کند و بالاخره فرّاش اجازهٔ ورود را به او می‌دهد. جوانک به آرامی خود را به انتهای صف پنجم می‌رساند. صدای قرآن بر حیاط مدرسه طنین افکنده است. قرآن که به پایان می‌رسد، ناظم به پشت تریبون می‌رود و بچه‌ها را به رفتن به کلاس فرامی‌خواند. صفها بتدریج به داخل ساختمان کلاسها می‌روند. و دقیقه‌ای بعد، حیاط خالی است. خالی خالی. و سکوت عجیبی حکمفرماست. آه! انگار جوانک هنوز به کلاس نرفته است. از پشت در شیشه‌ای ساختمان کلاسها به حیاط یخ بسته چشم دوخته است. آه! بیچاره جوانک.

در انتظار بازگشتش خواهم نشست. البته، کمی آن ورتر. یعنی زیر چنار پیر!

از صلاة ظهر ساعاتی گذشته است. جوانک هنوز پیدایش نیست. خیلی دیر کرده است. آخر کجاست؟ آه! انگار دارد می‌آید. وارد کوچه می‌شود و چه سریع گام برمی‌دارد. به چنار پیر می‌رسد. بدون معطّلی به سمت خانه می‌رود. وارد خانه می‌شود و لحظه‌ای بعد در اتاق مادر است. مادر این بار بدون آنکه ناله‌ای بکند در جایش آرمیده است. انگار حالش بهتر شده. با چشمان باز جوانک را می‌نگرد. جوانک سلامی می‌کند و سپس لباسهایش را در گوشهٔ اتاق پرت می‌کند. در همین حین مادر به

آرامی می‌گوید:

ـ چرا دیر کردی؟

جوانک ـ آخه کلاس فوق‌العاده داشتیم.

مادر ـ ناهار اُملت درست کردم. اونجاست. گرمش کن! نون تازه‌ام خریدم.

جوانک ـ دستت درد نکنه. راستی، دواهاتو می‌خوری؟

مادر ـ آره! حالم خیلی بهتر شده. امروزم سکینه خانوم آمپولمو زد.

جوانک ـ از حسن چیزی نگفت؟ آخه امروز مدرسه نیومد.

مادر ـ چرا، می‌خواستم همینو بگم. گفتش، بی‌خبر از خونه رفت.

جوانک ـ کجا؟

مادر ـ جبهه. گفت یه یادداشت گذاشته، تو اون نوشته من دارم میرم جبهه.

جوانک ـ اینا کاری نکردن؟

مادر ـ نه، سکینه خانوم می‌گفت: راضیم به رضای خدا. همینکه نوشت کجا می‌ره واسمون کافیه.

جوانک (با تعجّب) ـ اینا هم عجب آدمایین‌آ..؟

مادر ـ خوب دیگه، هر کس یه جوریه. تو هم ناهارتو بخور. دیگه خیلی دیر شده.

جوانک ـ دیگه، دل و دماغ ناهار خوردنم ندارم!

و جوانک به سستی، به طرف تابهٔ اُملت می‌رود و آن را روی

علاءالدّین می‌گذارد. بـه مـادر زیـر چشـمی نگـاهی مـی‌کند. رویش را برگردانده است. به آرامی کـلاسورش را بـا خـود بـیرون مـی‌برد. در را آهسته می‌بندد. کلاسور را همان پشت در اتـاق می‌گشـاید و از تـه آن چاقوی قدیمی را بیرون می‌آورد. ناگهان روی آن لخته خونی می‌بیند. با عجله به سمت شیر آب می‌رود. با هر مکافاتی که هست، لخته خون را از روی آن می‌زداید. چاقو را با پیراهنش خشک می‌کند و بسرعت خود را به پشت اتاق می‌رساند. چاقو را در پشت کلاسور قـایم مـی‌کند و در را آرام باز می‌کند. مادر، رویش را برگردانـده است. جـوانک از فـرصت استفاده می‌کند و خود را با یک جست به پشت پرده می‌رساند. پرده را بالا می‌زند و چاقو را با عجله در گوشه‌ای می‌گذارد. پرده راکه می‌اندازد، نفس بلندی می‌کشد. به مادر نگاهی می‌اندازد. او کماکـان رو بـرگرفته است. چند بار به آرامی مادر را صدا می‌زند. مادر جوابی نمی‌دهد. انگار خواب است. راحتتر می‌شود. ناگهان صدای جرق وورقّ روغن داغ شده اُملت او را به سمت آن می‌کشاند. هول می‌شود و با جورابش آنرا از روی چراغ برمی‌دارد و بر روی زمین می‌گذارد. سپس جانانی را به سمت خود می‌آورد و شروع به خوردن اُملت می‌کند. نانـها را تند تـند بـه اُمـلت می‌زند و در دهان فرو می‌کند. انگار عـجله دارد. خـوردنش کـه تمـام می‌شود، تابه و جانانی را به کناری می‌نهد. سپس کـلاسورش را دوبـاره می‌گشاید. از داخل آن کتابی را درمی‌آورد. جلدش به رنگ آبی است و بر روی آن چهرهٔ زن زیبایی نقش بسته است. بالای کتاب نـیز بـه خـط خوشی نوشته شده است: «نانا». جوانک، خودکارش را درمی‌آورد و بر

پشت جلد کتاب چنین می‌نویسد:

«ماندانای عزیز! چگونه بگویم که یک روز را با نامهٔ تو سر کردم. باور کن که من نیز در ابراز عشقم به تو مردّد بودم؛ و همواره امید داشتم که از نگاههایم به عشق پاکم پی ببری. همیشه می‌ترسیدم که فکر کنی از روی تفنّن با تو صحبت می‌کنم. من تو را دوست دارم. بیشتر از هر کس و بیشتر از هر چیز. وقتی که فکرش را می‌کنم، خودم نیز پاسخی برای این علاقه ندارم. باور کن که نمی‌دانم چرا! در عرض چند روز تمام زندگیم عوض شده است. تو به زندگی من امید بخشیدی. کلمات ناتوان‌تر از آن هستند که من عشق خود رابا آنها به تو ابراز کنم. من دوستت دارم و به پاس این دوستی و در ازای مهر و محبّتی که به من نمودی، این کتاب را به تو هدیه می‌کنم. شاید این کتاب را هم داشته باشی. ولی برایم فرقی نمی‌کند. فقط آنرا از من بپذیر. دوستت دارم. بهرام».

جوانک کتاب را می‌بندد و آنرا به گوشه‌ای می‌نهد. و سپس به سراغ دفترچهٔ خاطراتش می‌رود. دفترچه‌ای که حال بسیار آشناست! به ساعت نگاهی می‌اندازد و سپس این‌گونه آغاز می‌کند:

ساعت ۳/۲٦ عصر ۶۴/۱۰/۴

و امروز کاری کردم کارستان. مرد جوان را با دستهای خویش کشتم. نمی‌دانم که کار درستی کردم یا نه. نمی‌دانم. از صدقهٔ سر اوست که من دیروز و امروز ناهار خوردم. از صدقهٔ سر اوست که من دردهای خود را باکشیدن سیگار ترمیم می‌بخشم. از صدقهٔ سر اوست که من امروز برای ماندانا کتابی خریدم. او چندان هم بد نبود. ولی چه باید می‌کردم؟

دیگر من نیز چون او معتاد شده بودم. اگر عشق ماندانا نبود، امروز او را نمی‌کشتم. ماندانا بود که او را کشت. ماندانا. می‌دانم که هیچکس به من شک نخواهد کرد. آخر مگر می‌شود بهرام کوچولو آن مرد بزرگ را کشته باشد، نه، امکان ندارد! و من از این بابت راحتم. بخصوص آنکه امروز مدرسه‌ام رفتم. یقین دارم که لو نمی‌روم.

کشتن او بسیار فجیع بود. هنوز بر روی تنم لکه‌های خون او باقی است. آه! که چه سخت بود ضربهٔ اوّل. باورم نیست که این من بودم که چاقوی تیز را تا دسته در بدنش فرو کردم. و بعد از اولین ضربه، دیگر راحت بودم. تا آنجا که می‌خواستم بر سر و تنش فرو کردم. آه! لعنت بر من نمک‌نشناس! حال در وجودم قدرتی حس می‌کنم. اینروزها تنفّر از پدر بدجوری در وجودم شعله کشیده است.می‌خواهم وجودکثیفش را به آتش بکشم. اینکار را خواهم کرد. دیگر نوبت من است.

و باز از امروز بگویم، حسن مدرسه نیامده بود. مادر گفت که او به جبهه رفته است. من از این بابت سخت پکر شده‌ام. من او را به فرهاد ترجیح می‌دهم. فرهاد عین شیطان است. امروز هر چه کرد که به من نزدیک شود به سردی پاسخش گفتم. هر چند که در دل از او متنفر نیستم و گاه از مرگ صمیمیّتهای کودکی بسیار افسرده می‌شوم.

و امّا وقتی که مدرسه تمام شد، در پی خرید کتابی برای ماندانا، خیابانها را گشتم. در ویترین مغازه‌ای کتابی را با جلد آبی دیدم. بر روی آن زمینهٔ آبی، تصویر زن دلربایی نقش بسته بود. چشمم را گرفت؛ و من آنرا همینجوری خریدم. حتّی لایش را هم باز نکرده‌ام. فقط در صفحهٔ

اوّلش، عشقم را به ماندانا بیان کردم. به او گفتم که او عزیزترین موجود دنیا برای من است. آه! که چقدر او را دوست می‌دارم. در وسوسهٔ دیدن آن چشمهای سیاه نافذ لحظه‌شماری می‌کنم. ولی بی‌تابتر از آن هستم که در انتظار فردا بنشینم. همین امروز کتاب را برایش خواهم برد.

آه! داشت یادم می‌رفت که از «مسخ» بگویم. لعنتی گریه‌ام را در آورد. تصوّرش برایم چندش‌آور بود. هر لحظه‌ای که خود را در موقعیّت گرگوار بدبخت قرار می‌دادم، دیوانه می‌شدم. و آه! که چقدر از اطرافیانش منزجر شدم! نمی‌توانم احساس خود را نسبت به این کتاب به درستی بگویم. نه نمی‌توانم. جوری بود که گریهٔ من قاتل را در آورد! لعنت بر من!

می‌خواهم تمام کنم، ولی یک چیز مرا آزار می‌دهد. اینکه چگونه، آنقدر راحت کشتم. و بعد از عشق و این چیزها حرف می‌زنم؟ چگونه انقدر پست شده‌ام؟ چگونه؟ لعنت بر من! لعنت!

هر چه بود گذشت. ساعت به چهار رسیده است. لحظه‌ای دیگر به خانهٔ ماندانا خواهم رفت. آه! ماندانا!

جوانک دفترچه‌اش را می‌بندد و به گوشه‌ای می‌نهد. آنگاه لباسهایش را می‌پوشد و در حالیکه کتاب آبی رنگ را به دست گرفته است، از اتاق بیرون می‌رود. ناگهان بازمی‌گردد؛ از توی کلاسورش چند نخ سیگار برمی‌دارد. به مادر نیم نگاهی می‌کند. هنوز خفته است. آهسته از اتاق بیرون می‌رود. در حیاط، سیگارش را روشن می‌کند و از در حیاط بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد، به چنار پیر رسیده است. به سمت بالای

کوچه می‌رود. مقابل خانه‌ای آشنا متوقف می‌شود. خانه‌ای که از بقیّهٔ خانه‌ها زیباتر است. خانه‌ای با سنگهای مرمر و دربی به رنگ قهوه‌ای سوخته. زنگ خانه رابه صدا درمی‌آورد. اندکی تأمّل می‌کند. و پس از لحظه‌ای صدای آشنایی از پشت اف اف به گوش می‌رسد.

ـ کیه؟

جوانک (با دستپاچگی) ـ مَ.. منم!

ـ متوجه نشدم. شماکی هستید؟

جوانک ـ از صدام نشناختی؟ من...

(حرفش را برید) ـ آه! تویی؟ الان میام.

در بلافاصله باز می‌شود. و پس از لحظه‌ای دخترک از پس آن ظاهر می‌شود. لباس کاموای صورتی رنگ زیبایی بر تن، و روسری خالداری بر سر دارد. بیشتر موهای سیاه و صافش از زیر روسری بیرون زده است. آه! که بسیار زیبا شده است. هر قدر که زیباتر به نظر می‌رسد، همان قدر نیز کوچکتر شده است. جوانک، سیگار در دست لحظه‌ای مردد در چشمان نافذ دخترک نگاه می‌کند و سپس عزم را جزم می‌کند و رشتهٔ کلام را به دست می‌گیرد:

ـ حالت خوبه؟

دخترک ـ مرسی!

جوانک ـ ببین! می‌خوام این کتابو به عنوان هدیه بهت بدم. قبول می‌کنی؟

دخترک ـ چرا که نه!

با گفتن این جمله، گل از گل جوانک می‌شکفد و سپس با دستانی لرزان کتاب را به‌سمت دخترک می‌گیرد. (آه! که باورم نیست این دستان کوچک مرتکب قتلی شده باشند. آخر چطور ممکن است که این دستهای استخوانی لرزان قدرت کشتن انسانی را داشته باشند. نه، باورم نیست.) و دخترک نیز بسرعت کتاب را از دستان جوانک می‌گیرد. و باز برای لحظه‌ای در چشمان هم خیره می‌شوند. امّا انگار چیزی برای گفتن ندارند. انگار هنوز مردّدند که عشقشان را به زبان بیاورند. خدا می‌داند! بالاخره، جوانک سکوت را می‌شکند:

ـ خوب، من دیگه برم. می‌بخشی که اومدم دَمِ خونتون. دیگه نمی‌یام.

دخترک ـ نه، اشکالی نداره. من فقط از حرف مردم می‌ترسم. وقتی که تو در کنارم هستی، من خیلی لذت می‌برم. باور کن!

جوانک (منقلب) ـ تو خیلی خوبی. خیلی! هیچکس تا حالا به اندازهٔ تو به من حرفای خوب نزده...

و دیگر هیچ نمی‌تواند بگوید. سر برمی‌گرداند و به آرامی خداحافظی می‌کند. دخترک نیز پاسخش را می‌گوید. و لحظه‌ای بعد، در بسته می‌شود. جوانک در حالیکه سیگار به ته رسیده‌اش را نگاه می‌کند، با گامهای آهسته به جلو گام برمی‌دارد. ناگهان صداهایی به گوش می‌رسد. جوانک سیگارش را به زمین می‌اندازد. سر بلند می‌کند. در انتهای کوچه جمعیتی دیده می‌شود. به گامهایش سرعت می‌بخشد.

اینک به انتهای کوچه رسیده است. جمعیّتی در حالیکه تابوتی را

به شانه گرفته‌اند، فریاد لااله‌الاالله سر داده‌اند. جوانک کمی مضطرب می‌شود. به عکس روی تابوت نگاهی می‌اندازد. آه! خدای من، جنازهٔ مرد جوان است. جوانک مثل چوب خشکی همانجا می‌ایستد و جمعیت را نظاره می‌کند. پس از دستهٔ مردان، عده‌ای زن و بچه بدنبال تابوت روان هستند. در میان آنان چهره‌ای بسیار آشنا دیده می‌شود. پیرزنی عربده می‌کشد و مدام بر روی صورتش چنگ می‌زند. آه! که حالش چقدر رقّت‌انگیز است. جوانک سیگار دیگری روشن می‌کند. شاید که می‌خواهد یاد او را زنده کند! بر دیوار تکیه می‌دهد و در حالیکه مدام به سیگارش پک می‌زند به پیرزن که حال از او دور شده است خیره می‌شود. لحظه‌ای بعد همهٔ آن جمعیّت در افق دوردست خیابان محو شده‌اند و جوانک همچنان گیج و مبهوت است. شاید از کاری که کرده پشیمان شده است. خدا می‌داند! تنها از چهره‌اش می‌توان به جنگ عظیمی که در وجودش درگرفته است پی بُرد. آه! بیچاره جوانک!

در همین احوال است که ناگهان جوانک از حال خود بیرون می‌آید. دستی آرام تکانش می‌دهد. سر برمی‌گرداند. آه! سیاهه است! سیاهه!. جوانک نگاهش می‌کند، ولی چیزی نمی‌گوید. سیگارش را به داخل جوی مقابلش می‌اندازد. هیچکدام چیزی نمی‌گویند. لحظه‌ای بعد، این سیاهه است که سکوت را می‌شکند:

ـ حالا مگه چی شده؟ اون تن‌لَش حقّش بود.

جوانک (با خونسردی) ـ مگه خودش نمرد؟

سیاهه ـ نه بابا، یه یارو دهن مهنشو سرویس کرد. چشم مشم واسش

نداشت. اصلاً قصابیش کرد. هر کی کرده معلومه خیلی گنده‌لاته.

جوانک ـ آره! همینطوره! دلم خیلی برای مادرش سوخت.

سیاهه ـ مگه مادرشو می‌شناختی؟

جوانک (دستپاچه) ـ دیدم یه پیرزنه داره گریه می‌کنه. از مردم پرسیدم، گفتن مادرشه.

سیاهه ـ خوب دیگه، دنیا همینه. حالا یه سیگار بده حال کنیم!

جوانک ـ همش یه دونه دارم. اونم برای روز مباداست!

سیاهه (با خنده) ـ خوب بابا! خسیس خان، خودم وینستونشو دارم. می‌خواستم امتحانت بکنم!

(و در همین حین سیگاری را از جیبش بیرون می‌آورد و روشن می‌کند.)

جوانک ـ خوب دیگه، کاری نداری؟

سیاهه ـ بابا بیا بریم یه حالی بکنیم.

جوانک (با عصبانیت) ـ تو هم که همش تو حالی. عجب دل و دماغی داریآ؟! حسن امروز رفت جبهه. این یکی هم که مُرد. بازم می‌خوای بری حال بکنی؟

سیاهه (با حالتی تصنّعی) ـ اِ. حسن رفت جبهه؟ من گفتم چرا امروز نیومد. این پسره پاک دیوونه شده. ولی خوب، واسش زیادم بد نشد. فردا که برگرده، یه امتحان الکی ازش می‌گیرن و قبول می‌شه. ما چی؟ باید خودمونو واسه یه نمره پاره کنیم!

جوانک ـ آره! دارم می‌بینم! تو هم که همه چیزا رو از چشم

خودت می‌بینی. یه ذره احساس نداری.

سیاهه ـ منظورت چیه؟

جوانک ـ منظورم اینه که بجای اینکه نگرانش باشی، همش دری وری می‌گی.

سیاهه ـ مگه آدم نگران اونم می‌شه؟ کسی که دلش به حال خودش نسوزه، می‌خوای دل من واسش بسوزه؟

جوانک بنظر عصبانی شده است. دیگر هیچ نمی‌گوید و بدون آنکه خداحافظی بکند به داخل کوچه می‌رود. سیاهه نیز شانه‌ای بالا می‌اندازد و راه خود را پیش می‌گیرد...

* * *

آه! دیگر چیزی تا صبح نمانده است. باید تمام کنم. فرصت چندانی نیست. امّا هنوز من در نیمهٔ راهم. لعنت! بگذار ببینم ساعت چند است؟ هوا دیگر آنقدر روشن شده است که بتوانم ساعتم را نگاه کنم. حوصلهٔ روشن کردن چراغ را ندارم. نیم‌خیز می‌شوم و به ساعتم چشم می‌دوزم. وای خدای من، ساعت پنج و بیست و پنج دقیقه شده است. دیگر وقتی نیست. باید سریعتر بروم. آخر چگونه می‌توان از دیدن آنروزها گذشت. چگونه؟ اگر بدانم که فردا شب، روحم این فرصت را خواهد داشت که آنروزها را مرور کند، هم‌اکنون خود را به چنگال عزرائیل می‌سپردم. ولی انگار عزرائیل هم می‌خواهد همراه من آن روزها را ببیند. و من که در وسوسهٔ دیدار او هستم چاره‌ای جز مرور آن روزها را ندارم. آه! انگار صدایی در وجودم طنین افکنده است. صدا بنظر

آشناست. چنین می‌گوید: «این فرصت را من به کمتر کسی داده‌ام. از این فرصت استفاده کن! مرور کن! ولی تندتر! صبر من نیز حدّی دارد!» باشد، حتماً سریعتر خواهم کرد. امّا بگذار آن چند روز طلایی (!) را نیز مرور کنم. اوّل از آن یکشنبهٔ سرد شروع می‌کنم. آری، بهتر است.

*   *   *

آفتاب کم‌رمقی بر زمین تابیده است. زمین چندان نشانی از برف بر روی خود ندارد. از انتهای کوچه‌ای آشنا، جوانک و دخترک با نشاط و شادی می‌آیند. هر دو در اوج صمیمیّت هستند. و با چه شور و شوقی حرف می‌زنند. به چنار پیر که می‌رسند، هر دو توقف می‌کنند.

دخترک ـ وای که چقدر خندیدم.

جوانک ـ وقتی که با توام هر چی غم دارم فراموش می‌کنم.

دخترک ـ مگه غمم داری؟

جوانک ـ تا دلت بخواد!

دخترک ـ من نمی‌دونستم.

جوانک ـ حالا بدون.

(و باز هر دو می‌زنندزیر خنده.)

دخترک ـ هی! راستی انشای «مسخ»رو نوشتی؟

جوانک ـ کاشکی نمی‌نوشتم. پدر سگ اصلاً یادش رفته. ما رو سر کار گذاشت. تنها احمقی که به چیز نوشت من بودم. ولی خوب در عوض من و تو به هم نزدیکتر شدیم.

دخترک (با خنده) ـ آره! همینطوره.

جوانک ـ خوب دیگه چی بگیم؟

دخترک ـ بنظرم برای امروز بس باشه. خیلی حرف زدیم.

جوانک ـ آره. بنظرم برای امروز بسه!

دخترک ـ پس تا فردا خداحافظ. (و دستهایش را به نشانهٔ خداحافظی تکانی می‌دهد.)

جوانک ـ خداحافظ.

و هر دو با خنده از هم جدا می‌شوند. امّا خندهٔ جوانک دیری نمی‌پاید. در سر کوچه‌اشان آگهی ترحیمی چسبانده‌اند. رویش نوشته شده است: «چهل روز گذشت...» چهرهٔ آشنایی نیز بر آن نقش بسته است. آه! مرد جوان است. جوانک لحظه‌ای به عکس خیره می‌شود. بنظر، خاطراتش زنده می‌شوند. ناگهان دستش را به روی آگهی می‌گیرد و پنجه‌هایش رابا نفرت بر روی آن می‌کشد. حال جز تکه‌های کوچک آن آگهی، دیگر چیزی بر روی دیوار دیده نمی‌شود. معلوم نیست که نفرتش از بابت چیست. از تکرار خاطرات است و یا از کشتن او؟ خدا می‌داند! پس از لحظه‌ای درنگ به سمت خانه می‌رود. در را که باز می‌کند، صدای عربدهٔ مادر برگوشهایش سوهان می‌کشد. جلوتر می‌رود. به کفشها نگاهی می‌اندازد. لنگه کفشهای آشنایی اضافه شده‌اند. حال در چهره‌اش تنفّر و انزجار فریاد می‌کشند. پس از مدتها به اتاق مجاور می‌رود. سرد و تاریک است. والور کهنه‌ای نیز آنجاست. بدنبال کبریت می‌گردد. امّا پیدا نمی‌کند. در جیبهایش می‌گردد. قوطی کبریتی را از جیبش بیرون می‌آورد. بازش می‌کند. ولی آه، آنهم خالی است. بنظر می‌رسد که بسیار

سردش است. عزمش را برای ورود به اتاق مقابل جزم می‌کند.

این‌بار در چهره‌اش ترس چندانی به چشم نمی‌خورد؛ ولی همچنان مردّد است. صدای فُحشهای پدر، یک دم قطع نمی‌شود. بالاخره دل را به دریا می‌زند و وارد اتاق می‌شود. در نگاه اول چشمش به مادر می‌افتد. چون همیشه، نیمه عریان درگوشه‌ای افتاده است. بی‌اعتنا سر برمی‌گیرد و به سمت طاقچهٔ اتاق می‌رود و قوطی کبریتی را از روی آن برمی‌دارد. هنوز قوطی کبریت را درست و حسابی برنداشته است که صدای عربدهٔ پدر، دوباره به هوا برمی‌خیزد.

ـ آخه مادرسگ کی گفت بیای توی این اتاق؟ قیافت حالمو بهم می‌زنه. برو گم‌شو دیگه. در همین حال می‌خواهد سیلی را به گوش جوانک بخواباند که جوانک دستش را می‌گیرد و به‌گوشه‌ای هلش می‌دهد. خشم و غضب در چهرهٔ پدر بیداد می‌کند. مادر، هراسان‌در گوشه‌ای چمباتمه می‌زند، و ناباورانه به جدال آن دو، چشم می‌دوزد. مرد بار دیگر با الفاظ رکیک به سمت جوانک حمله می‌برد و این بار با مشت و لگد به جان جوانک می‌افتد. جوانک نیز پاسخش را می‌دهد. ولی انگار ضعیفتر از آنست که حریف پدر شود. مادر فریاد می‌کشد. ولی از دست او کاری ساخته نیست. پدر، به سختی جوانک را بر روی زمین می‌کشد. و از بالای پلّه‌ها به حیاط پرت می‌کند. جوانک، لنگان به پا می‌خیزد و عربده‌کشان دوباره به سمت پدر می‌رود. پدر بار دیگر مشت محکمی برگونه‌های او می‌خواباند. دیگر نایی برای جوانک باقی نمانده است. نفس‌زنان درگوشه‌ای می‌نشیند و با تنفّر به پدر نگاه می‌کند. در

همین حال پدر، که حال پیرتر از پیش نشان می‌دهد، با صدای زمختش فریاد می‌کشد: ـ هنوز زوده. باید به خورده بزرگتر بشی! اندازهٔ خود دیّوثش که شدی، بعد می‌کشمت.

جوانک انگار چیزی نمی‌فهمد. بی‌اعتنا، زیر لب هر چه فحش به یاد دارد، نثار پدر می‌کند. و پدر لحظه‌ای بعد، در اتاق را محکم می‌بندد. لحظه‌ای نمی‌گذرد که باز صدای جیغ مادر به هوا برمی‌خیزد. جوانک بی‌توجه به آن فریاد، با چشمانی برآمده به دستانش نگاهی می‌اندازد. دست چپش را که باز می‌کند، کبریت مچاله شده‌ای را می‌بیند. کمی خوشحال می‌شود. به هر زحمتی که شده است از جایش بلند می‌شود و به اتاق مجاور می‌رود. نخست والور را روشن می‌کند، و سپس به کندی لباسهایش را می‌کند. ناگهان چشمش به بشقابی می‌افتد. روی بشقاب زیردستی است که از زیر آن تکّه نانی بیرون زده است. زیردستی و نانها را که برمی‌دارد، سه قطعه کوکوسبزی در ته بشقاب به چشم می‌خورد. خوشحالتر می‌شود. می‌خواهد یکی را بخورد که ناگهان چشمش به پاکت نامه‌ای برمی‌خورد. با تعجّب به پشت پاکت نگاه می‌کند. نامه از جزایر مجنون آمده است. جوانک با هیجان پاکت را پاره می‌کند و سپس شروع به خواندن آن می‌کند.

بِسْمِ اللّٰه الرَّحمنِ الرَّحیم

بهرام عزیز؛ از اینکه در این مدّت برایت نامه‌ای ننوشتم، بسیار متأسفم. باور کن که فرصت نمی‌کردم. روزهای بسیار سختی را گذرانده‌ام. مرا از اینکه خداحافظی نکرده رفتم، ببخش. ناگهان به سرم زد؛ به همان دلیل که می‌دانی و من می‌دانم که تکرارش تو را می‌آزارد. دو هفته‌ای به ما آموزش نظامی دادند و پس از آن مرا به اهواز فرستادند. و حال یکی دو هفته‌ای است که در مجنون هستم. خبر چندانی نیست. اینجا دوستان خوبی پیدا کرده‌ام. اینجا همه‌اش مهر و صفاست. جایت بسیار خالی است. بیشتر نخواهم گفت، چونکه می‌دانم ناراحت خواهی شد. می‌دانم.

راستی مسخ را پیدا کردی؟ آن را خواندی؟ آیا تو هم مثل من حالت بهم خورد؟ من که خیلی حالم بهم خورده بود. هنوز مزهٔ تلخش زیر لبانم است. لعنتی این هم کتاب بود که نوشت؟ هیچوقت انزجاری که از خواندن این کتاب به من دست داد را فراموش نخواهم کرد.

و دیگر چه بگویم؟ گفتنی بسیار است. امّا می‌دانم که آنها تو را می‌آزارند و من نیز از رنجش دیگران سخت بیزارم. فقط یک چیز بگویم که به تو امید بسیاری دارم. و به همین دلیل برای تو نامه نوشتم. فرهاد دیگر برگشتنی نیست. ولی تو هنوز دل پاکی داری. من و تو باید به هم نزدیکتر شویم. اگر فرصت بازگشت بود، آن موقع برای رفع کدورتها به سراغت خواهم آمد تا که زندگی نویی را آغاز کنیم. دیگر حرفی برای گفتن نیست. به فرهاد اگر خواستی سلامم را برسان. از خودت نیز برایم

بنویس. از این روزهایت. آدرسم پشت پاکت است. همان را که بنویسی کفایت می‌کند. قربانت حسن.

جوانک به آرامی نامه را تا می‌کند و آن را در داخل پاکت پاره می‌گذارد. سپس دفترچه‌ای را از داخل کلاسورش برمی‌دارد. آن را باز می‌کند و از وسط آن برگی را می‌کند. و بی‌درنگ چنین می‌نویسد:

دیرگاهی است که از تو خبری
نرسیده‌ست به من،
و ز هر آن دوست که می‌پرسمت از حال درون
ننگریده‌ست به من.
از برای این است
شب و روز تو در آن تنگ حصار
و شب و روز من اندر دل این باز حصاری است
(که به ظاهر نه چنان زندانی است!)

خدمت دوست عزیزم حسن.

حسن جان، دیدن نامه‌ات بسیار خوشحالم کرد. ولی شاید باور نکنی (می‌دانم که می‌کنی!) که به سختی نامه‌ات را می‌خواندم. پدر ناجوانمردم که پس از یکی دو ماه آمده است چنان گوشمالی‌ام داد که به سختی چشم راستم را می‌توانم باز کنم. اینهم زندگی من است دیگر. چه کنم. من نیز در حرف زدن با تو چندان راحت نیستم. من هم می‌دانم که اگر چیزهایی را بگویم تو از من آزرده می‌شوی. ولی چاره‌ای ندارم، پس

می‌گویم. باید بگویم که از فرهاد چندان هم بهتر نیستم. البته بهتر را از دید تو می‌گویم. من این روزها روزی چهار پنج نخ سیگار می‌کشم. عاشق دختری زیبا شده‌ام (که می‌شناسی) (راستی در مسلک تو عشق هم گناه دارد؟ باور کن این چیزهای جنسی نیست که مرا عاشق این دختر کرده است؛ من و او عشق پاکی نسبت به یکدیگر داریم. بگذریم) یکی را کشته‌ام و یکی را تصمیم دارم که بزودی بکشم! (می‌دانم که همهٔ اینها پیش خودمان خواهند ماند!) راستی می‌دانی که چه کسی را خواهم کشت؟ حدس بزن! پدرم را. بلی پدرم را می‌خواهم بکشم. ولی با تمام این اوصاف، اگر تو تمام عراقی‌ها را بکشی و من پدرم را، اگر روزی (که من هنوز به بودن آن روز یقین حاصل نکرده‌ام) تو به بهشت بروی و من به جهنّم، به خدا اعتراض خواهم کرد. فریاد خواهم زد. خواهم گفت که من قبول ندارم. باور کن که چنین خواهم کرد. این بهشت و جهنّم مرا سخت آزار می‌دهد. اگر می‌توانی از آنجا برایم دنیایت را بگو، بگو چگونه اینها را توجیه می‌کنی. به من بگو چرا تو باید به بهشت بروی و من به جهنّم؟ اینها را به من بگو. به من بگو که اگر یک عراقی یا یک آمریکایی بخاطر خدا تو را بکشد کدامیکتان به بهشت می‌روید. بله! این را هم بگو! اگر قانعم کردی، باز از تو خواهم پرسید. چیزهای تازه‌تری را. آن موقع است که می‌توانیم زندگی نویی را آغاز کنیم.

برخلاف تو، «مسخ» (هر چند مرا نیز بسیار آزرد) برایم تهوّع‌آور نبود. مسخ همه‌اش قشنگ بود. مسخ نیز برایم سؤالهایی را مطرح کرد. آن سؤالها را پس از پاسخ دادن به سؤالهای بالایی از تو خواهم پرسید. ولی

این را هنوز به من نگفته‌ای که چرا بدت آمد؟ تو فقط از انزجار صحبت می‌کنی، بدون آنکه دلیل انزجارت را بگویی. راستی از چه چیز منزجر شدی؟ آیا از همهٔ چیزهایی که پاسخشان را نمی‌دانی منزجر می‌شوی؟ من می‌ترسم پیش از آنکه همه چیز برایت روشن شود بمیری. تو گفته‌ای که به من امید داری. من از این جمله خرسند نشدم. سخنت از آنجا سرچشمه می‌گیرد که خود را برتر می‌دانی. تو نمی‌توانی ادّعا کنی که از من برتری، مگر آنکه به سؤالاتم پاسخ دهی. و اگر نتوانی آن وقت من باید به تو بگویم که امیدوارم هر دوی ما روزی به این سؤالات پاسخ دهیم. من نیز با تو هم عقیده‌ام. من نیز به فرهاد امید چندانی ندارم، هر چند که شاید در پندار تو خودم از او کثیف‌تر باشم.

و امّا آخرین چیز. یکبار به من چیزی گفتی که مرا سخت منقلب کرد. هنوز آن حرفها در سرم هست. می‌دانی آن چه بود؟ حال می‌گویم. خاطرت هست که روزی از مرگ گفتی؟ از آگهی فوت کهنه‌ای بر در و دیوار حرف زدی؟ امروز که آگهی چهلّمین روز مرگ کسی را که خود قاتلش بودم پاره می‌کردم، به یاد گفته‌های تو افتادم. باز برایم بگو، از آن چیزها!

مرا ببخش از اینکه، در جواب نامهٔ کوتاهت اینقدر سخن گفتم. منتظر پاسخ نامه‌ات هستم. آه! داشت یادم می‌رفت که بگویم شعر اول نامه را از کتابی که اخیراً دوست دخترم به من داد در آورده‌ام. شعر قشنگی است. من همان چند سطری را که دیدی بخاطر سپرده‌ام. و دیگر هیچ! به امید دیدار. بهرام.

جوانک نامه‌اش را تا می‌زند و به گوشه‌ای می‌نهد. سپس کوکوسبزی‌ها را روی والور می‌گذارد. ناگهان برمی‌گردد و نامه‌اش را دوباره از اوّل می‌خواند و بعد آنرا درگوشهٔ کلاسورش می‌گذارد. دفترچهٔ آشنا را از کلاسورش در می‌آورد. دفترچهٔ خاطراتش است. نگاهی مردد به آن می‌اندازد و سپس آن را به گوشه‌ای پرت می‌کند. انگار دیگر حوصلهٔ نوشتن ندارد؛ شاید بخاطر آنکه در نامه‌اش عقده‌گشایی کرده بود. خدا می‌داند! غذایش را از روی چراغ برمی‌دارد و شروع به خوردن آن می‌کند. بعد در کنار والور ولو می‌شود. چشمانش که بسته می‌شوند، باز رویاست که به سراغش می‌آید. این بار خود را زیر چنار پیر می‌بیند. به چنار پیر خیره شده است که صدای پای آشنایی به گوشش می‌رسد. صدای پایی که سالها شنیده است. تصمیم می‌گیرد که برای اولین بار سر بلند کند. مردی می‌بیند لاغر اندام، با لباسی روشن. امّا چهره‌اش مشخّص نیست. انگار با ماسک سفیدی صورتش پوشیده شده است. مرد او را به سمت خود دعوت می‌کند. جوانک وحشت‌زده بدون اراده به دنبالش می‌رود. مرد به داخل خانه می‌رود. او نیز بی‌اراده چنین می‌کند. از حیاط می‌گذرد و از پلّه‌ها بالا می‌رود. در اتاق جوانک را می‌گشاید. جوانک نیز وارد اتاق می‌شود. مرد سفیدرُخ هیچ نمی‌گوید. تمام لحاف تشکها را روی زمین پخش می‌کند. بدنبال چیزی می‌گردد. آخرین تشک را که برمی‌دارد در زیرش چاقویی را می‌یابد. چاقویی است ضامن‌دار. ضامن چاقو را می‌کشد و آنرا جلوی صورت جوانک می‌گیرد. جوانک هراسان

قدمی به عقب می‌گذارد. مرد با صدایی که بسان پژواکی است، آرام می‌گوید: ـ با همین بکششٖ! با همین.

جوانک بالاخره با صدای لرزانی می‌گوید: کی... رو؟

مرد بی‌اعتنا به سخن او، چاقو را به گوشه‌ای پرت می‌کند و سپس نزدیکتر می‌شود. کمی خم می‌شود و صورت سفیدش را در مقابل صورت جوانک می‌گیرد. جوانک از ترس با صدای بلند گریه می‌کند. مرد همچنان صورتش را در مقابل جوانک گرفته است. دستانش را به صورت رنگ‌پریدهٔ جوانک می‌کشد و لحظه‌ای بعد او را در آغوش می‌گیرد؛ و در همان حال در گوش جوانک چنین نجوا می‌کند: ـ اونو بکش! اونو بکش!

آنگاه جوانکِ مضطرب را رها می‌کند و به سمت حیاط می‌رود. جوانک بی‌درنگ خود را به پشت پنجره می‌رساند و از آنجا حیاط را می‌نگرد. مادرش را در کنار آن مرد سفیدروی می‌بیند. با خروج آنها از حیاط، جوانک هراسان از اتاق بیرون رفته و بدنبالشان می‌دود. در حیاط را که باز می‌کند، آتشی عظیم در مقابل خود می‌بیند. یارای جلو رفتن را ندارد. آتش هر لحظه خود را جلوتر می‌کشد. جوانک فریاد می‌کشد. آتش مدام جلوتر می‌آید. و لحظه‌ای بعد، جوانک را در آغوش گرم خود جای می‌دهد؛ جوانک این بار بلندترین فریادش را سر می‌دهد.

ناگهان مضطرب از خواب برمی‌خیزد. هوا بشدت تاریک است. کلید برق را می‌زند، عرق سردی بر پیشانیش نشسته است. ناگهان در اتاق

را باز می‌کند. سوز عجیبی به داخل اتاق وزیدن می‌گیرد. انعکاس فریاد گربه‌هایی که به جان هم افتاده‌اند، حالت دهشتناکی را به آن شب سرد بخشیده است. جوانک به اتاق مجاور نگاهی می‌اندازد. چراغش را خاموش می‌یابد. آنگاه بسرعت در اتاق را دوباره می‌بندد، و خود را به آن تکیه می‌دهد. لحظه‌ای مکث می‌کند و ناگهان با وحشت بسیار به سمت لحاف تشکها می‌رود. آنها را یکی یکی و با تندی به گوشه‌ای می‌اندازد. لحظه‌ای نمی‌گذرد که به تشک آخر می‌رسد. صدای تپش قلبش به اوج می‌رسد. با دستهای لرزان آخرین تشک را بلند می‌کند. ناگهان میخکوب می‌شود. آه! خدای من، همان چاقوی ضامن‌دار است. خود خودش است. جوانک ناباورانه به چاقو نگاه می‌کند و پس از لحظه‌ای درنگ آنرا با هیجان برمی‌دارد. ضامنش را می‌کشد و در زیر روشنایی چراغ بدان خیره می‌شود. سپس به سمت پنجرهٔ اتاق می‌رود. صورتش را به آن می‌چسباند. برای لحظه‌ای هیچ کاری نمی‌کند. انگار خوابش را مرور می‌کند. بعد سر از پنجره برمی‌گیرد و ناگهان به سمت در اتاق می‌رود. آن را می‌گشاید. صدای سوز باد بیش از پیش فضای آن شب تیره را رعب‌انگیز کرده است. آهسته به سمت اتاق مجاور می‌رود و با احتیاط تمام در آن را باز می‌کند. چراغ خواب نفتی‌ای بالای سر پدر روشن است و چهرهٔ کریه او را بخوبی نمایان می‌سازد. نیمی از بدنش نیز در طرف تشک مادر است. جوانک پاورچین پاورچین به پدر نزدیک می‌شود. چاقو را زیر گردنش می‌گیرد. پدر تکانی می‌خورد. برای لحظه‌ای جوانک دستش را عقب می‌کشد و سپس دوباره چاقو را نزدیک گردنش

می‌برد. صدای پژواک‌گونه، دوباره بـر فضـای اتـاق طـنین مـی‌افکـند. بکشش! بکشش... (آه! خدای من باورم نیست.)

جوانک چشمانش را می‌بندد و در یک آن چاقو را با قدرت تمام بر حلقوم پـدر مـی‌کشد. صـدای عـربده‌ای بـرمی‌خیزد. اتـاقک تکـان می‌خورد. جوانک که چشم می‌گشاید هیچ چیز را نمی‌بیند. لگدهایی را بر صورتش حس می‌کند. هراسان به سمت کلید اتاق می‌رود. کلید را که می‌زند، اتاق روشن می‌شود، بدنی را در حال جان‌کندن می‌بیند. پاهایی را می‌بیند که مدام لگدپرانی می‌کنند. تمام اتاق از خون موج می‌زند. چراغ نفتی تا بالای لوله‌اش لبریز از خون شده است. نیم‌تنه، غلتی به سمت راست می‌زند. آه! که چقدر چندش‌آور است. جوانک سر بر می‌گیرد و به ماه نگاه می‌کند. ماهی که آن شب قرص کامل بود. خیره در ماه می‌ماند تا که جان‌کندن به انتها برسد. ناگهان صدای جیغ مادر او را به خود می‌آورد. مادر نیمه عریان، نیم‌خیز می‌شود و خود را به گوشهٔ اتاق می‌چسباند. بر زیرپوش صورتی رنگش چند لکّه خون نقش بسته است. دیگر فریـادی نمی‌کشد. فقط ناباورانه به جسد که هنوز تکان می‌خورد، چشم می‌دوزد. از چشمانش نفرت می‌بارد. ناگهان بالا می‌آورد و همانجا استفراغ می‌کند. عجب منظرهٔ تهوع‌آوری شده است. خون و کثافت به هم آمیخته‌انـد و جوانک بدون کوچکترین عکس‌العملی به نتیجهٔ کار خود می‌نگرد. انگار در انتظار آخرین تکان پدر است. هیچکدام چیزی نمی‌گویند و هر دو به نیم‌تنه‌ای که آخرین تکانهایش را می‌خورد زل زده‌اند. آه! انگار دیگـر تکانی نمی‌خورد. حال این خون است که مثل آب از بدن او می‌جوشد.

لحظه‌ای بعد، ریزش خون نیز متوقّف می‌شود. تمام کف اتاق خونین است. ناگهان جوانک از اتاق بیرون می‌رود. وارد حیاط که می‌شود، از پله‌هایی پایین می‌رود. پس از لحظه‌ای با بیلی از آن دخمه بیرون می‌آید. به طرف باغچهٔ گوشهٔ حیاط می‌رود. باغچه‌ای که هیچوقت گل و گیاه نداشت. شروع به کندن می‌کند. امّا بنظر خاک خشک و یخ بسته است. به سمت توالت گوشهٔ حیاط می‌رود. آفتابه‌ای را پر از آب می‌کند آبش را بر روی خاک می‌ریزد. چند بار این کار را تکرار می‌کند. حال راحتتر زمین را می‌کند. لحظه‌ای بعد، تلّی از خاک در گوشه‌ای جمع شده است. بیل را به گوشه‌ای پرت می‌کند و به سمت اتاق بازمی‌گردد. در را که باز می‌کند مادر راگریان و فروافتاده بر سینهٔ جسد می‌بیند. مادر بلند و از ته دل گریه می‌کند. جوانک، مادر را با خشونت به کناری می‌زند. پاهای جسد را می‌گیرد و آن را بر زمین می‌کشد. مادر چون دیوانگان به سراغ سر جدا شدهٔ پدر می‌رود و بر سر آن می‌گرید. جوانک بی‌اعتنا، جسد را با خود می‌برد. با پاهایش در اتاق را باز می‌کند و جسد را کشان کشان به سر گودال می‌آورد. می‌ایستد تا نفسی تازه کند. سپس با پاهایش جسد را به داخل گودال هل می‌دهد. آنگاه دوان دوان به اتاق بازمی‌گردد. بی‌اعتنا به زاری مادر به سمت سر جسد می‌رود. در همین حین چشمش به چاقوی خون‌آلود می‌افتد و آنرا از زمین برمی‌دارد. و در حالیکه دستانش را در موهای مجعد سر پدر کرده است، آن را برمی‌دارد. با دیدن این صحنه، مادر بلندتر زار می‌زند. جوانک بی‌اعتنا به بیرون می‌رود. برای یک لحظه آن سر خونی را در مقابل نور ماه می‌گیرد. وحشت می‌کند. معلوم نیست

که از آن چهرهٔ مشمئز کننده به هراس آمده است یا از دوباره زنده شدن او!؟ شاید خاطراتش زنده شده‌اند؟ خدا می‌داند! لحظه‌ای بعد سر برمی‌گیرد و به سمت گودال می‌رود. آنگاه آن سر خونین را همراه با آن چاقوی ضامن‌دار بر روی جسد می‌افکند. با عجله گودال را پر می‌کند. ناگهان یکّه می‌خورد. در میان گِلها چشمش به یک جمجمهٔ پوسیده می‌خورد. باورش نیست. با وحشت تمام آن را برمی‌دارد و در مقابل نور ماه می‌گیرد. آه! ولی چرا! یک جمجمهٔ پوسیده است. لرزش می‌گیرد. آن جمجمه را نیز بر روی جسد می‌اندازد و با عجله گودال را پر می‌کند. گودال که پُر می‌شود روی آن چندبار بالا و پایین می‌پرد تا از پر شدنش اطمینان حاصل کند. آنگاه بطرف حوض می‌رود و با شیر آب دستانش را می‌شوید. و لحظه‌ای بعد به اتاق بازمی‌گردد. مادر را همچنان گریان و نالان می‌یابد. با تنفّر فریاد می‌کشد: ـ چته بابا؟ راحت نشدی؟ آخه اونم زندگی بود ما داشتیم؟ شاید تو اونجوری دوست داشتی، ولی من دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. گفته بودم که می‌کشمش. خیال می‌کردی شوخی می‌کنم؟

مادر بی‌اعتنا، گریه کنان فریاد می‌زند: ـ لعنت بر من. خدایا تمومش کن! تمومش کن!

جوانک ـ بابا بسته دیگه. مردم می‌فهمن. تو رو قرآن بس کن. چرا نمی‌خوای بفهمی که هر دوتامون راحت شدیم. هان؟

ولی باز مادر اعتنایی نمی‌کند و همان جملات را با فریاد تکرار می‌کند.

جوانک ـ آخه تو چه تقصیری داری؟ تو که آزارت به مورچه هم نمی‌رسه. تو که از همه بدبخت‌تری. چرا انقدر به خودت فحش می‌دی؟ از فردا می‌رم سرکار. یه زندگی جدیدرو شروع می‌کنیم. باور کن که راحت شدیم. انقد خودتو اذیت نکن!

مادر، پریشان حال دستانش را به سمت جوانک بلند می‌کند و او را به سمت خود فرامی‌خواند. جوانک آرام به سویش می‌رود. می‌نشیند و سپس خود را در آغوش مادر می‌افکند. و لحظه‌ای بعد هر دو زار زار می‌گریند. و هر دو در همان حال چیزهایی را زمزمه می‌کنند:

جوانک ـ دوستت دارم مامان. خیلی دوستت دارم.

مادر ـ آه! که همش تقصیر من بود. دیگه باید همه چیزو بگم.

جوانک ـ اگه تمام گناهای دنیارو هم کرده باشی، بازم دوستت دارم.

مادر ـ دلم می‌خواست بزرگیتو ببینم. آه! خدایا منو ببخش!

جوانک ـ خدا مگه بدبخت‌تر از تو هم آفرید؟ اگه تو کثیف‌ترین آدمای روی زمینم باشی، باید به بهشت بری.

مادر ـ آه! عزیزم.

جوانک ـ برو لباساتو عوض کن. دیگه اینجا هم جای خوابیدن نیست. فردا خوب تمیزش می‌کنم. از فردا یه زندگی نورو شروع می‌کنیم. همه چیزرو از اوّل شروع می‌کنیم.

مادر ـ ای کاش می‌تونستم. دیگه نمی‌تونم. نه! نمی‌تونم.

جوانک ـ تو نمی‌خواد کاری بکنی. فقط همینجا بشین. بقیه‌اش با

من. یه زندگی خوب رو شروع می‌کنیم. دوتایی با هم. یه روز می‌شه که نوه‌هاتو بغل بگیری و از ته دل بخندی. همینجا! توی همین اتاق.

مادر ـ ای کاش می‌شد. ای کاش می‌تونستم نوه‌هامو ببینم. ولی دیگه باید تموم کنم.

جوانک ـ آنقدر مأیوس نباش. چند روز که بگذره همه چیز عوض می‌شه.

و دیگر چیزی نمی‌گویند. فقط یکدیگر را نوازش می‌کنند. لحظه‌ای بعد، جوانک مادر را به آرامی بلند می‌کند و با خود به اتاق مجاور می‌رود. دیگر مادر کوچکترین حرفی نمی‌زند. جوانک به تندی لحاف تشکها را جمع می‌کند. تنها یک جفت را کنار می‌گذارد. و سپس مادر را در جای خودش می‌خواباند. ناگهان به سمت اتاق مجاور می‌رود. از پشت پردهٔ گوشهٔ اتاق قفلی را برمی‌دارد. سپس به سمت طاقچه می‌رود و ساعت را که لکه‌ای خون برآن نشسته است را نیز برمی‌دارد. چراغ را خاموش می‌کند و سپس بر در اتاق قفلی می‌زند و به اتاق روبرویی بازمی‌گردد. رو به مادر می‌کند و آرام می‌گوید: ـ در اتاق رو قفل کردم. فردا خودم خوب تمیزش می‌کنم.

مادر که به پنجره خیره شده است، هیچ نمی‌گوید. جوانک لحاف او را بالاتر می‌کشد و ساعت را به گوشه‌ای می‌گذارد، چراغ را خاموش می‌کند و خود بر روی لحاف تشکها می‌رود. در همان حال از پس آن شیشهٔ کدر، به صورت مبهم ماه چشم می‌دوزد. ماه نیز انگار به او خیره شده است و چهره‌اش را کمی روشن می‌کند. در صورتش کمترین نشانی

از تأسف و پشیمانی نیست. همه‌اش شور است و اشتیاق! شاید به فردا و فرداها می‌اندیشد. به فرداهایی که برای آنها نقشه‌هایی کشیده است. همچنان‌که چشم به ماه دوخته است، ناگهان خواب به سراغش می‌آید و باز رویا او را به محفل پر شروشورش دعوت می‌کند. واقعیت و رویا این بار بهم پیوند خورده‌اند. ماه از شیشهٔ کدر به درون اتاق می‌آید و عجیب می‌درخشد. جوانک نیم‌خیز می‌شود و ماه را در دستان خود می‌گیرد. بوسه‌ای بر گونه‌اش می‌زند. پیشترها نیز یک بار چنین کرده بود. امّا انگار امشب حال دیگری دارد! این بار ماه آنقدرها هم زیبا نیست. چهرهٔ مرد جوانی را به خود گرفته است که به جوانک لبخند می‌زند. جوانک نیز پاسخش را می‌گوید. ناگهان ماه چهرهٔ آن جمجمهٔ پوسیده‌ای را می‌گیرد که ساعتی پیش جوانک آنرا در میان خاکها یافته بود. جوانک هراسان ماه را رها می‌کند و ماه دورتر و دورتر می‌شود. جمجمه چشمکی به جوانک می‌زند و از شیشهٔ کدر به بیرون می‌رود. حال ماه سر جایش است و جوانک سخت در اضطراب.

و باز جوانک، پریشان از خواب برمی‌خیزد. سالهاست که خواب و رویا نیز به او وفای چندانی نکرده‌اند.

به پنجره نگاهی می‌کند. دیگر از ماه خبری نیست. به آرامی بلند می‌شود. به مادر، که آرام و آسوده در بستر خفته است، نیم‌نگاهی می‌کند. آنگاه به سراغ ساعت می‌رود. آنرا بلند می‌کند و در مقابل پنجرهٔ اتاق می‌گیرد. ساعت اندکی از شش گذشته است. ساعت را دوباره بر روی زمین می‌گذارد و به سراغ لباسهایش می‌رود. آنها را می‌پوشد و آهسته از

اتاق بیرون می‌رود. به انتظار بازگشتش خواهم نشست. دقیقه‌ای چند نگذشته است که با نان بربری و پنیر برمی‌گردد. ساندویچی درست می‌کند و با ولع آنرا می‌بلعد. سهم مادر را نیز در گوشه‌ای می‌نهد. نگاهی به ساعت می‌اندازد، نزدیک هفت است. با عجله کلاسورش را برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود. کفشهایش را می‌پوشد و از در حیاط بیرون می‌زند. لحظه‌ای بعد در کنار چنار پیر است. به چنار پیر نگاهی می‌اندازد. جوانه‌هایی که نشان از رسیدن بهار می‌دهند بر شاخسارهایش دیده می‌شود. جوانک تبسّمی می‌کند. شاید بهار زندگیِ او نیز فرا رسیده باشد. خدا کند که چنین باشد. با اشتیاق به بالای کوچه نگاهی می‌اندازد. دخترک را می‌بیند که به سمتش می‌آید. گل از رُخشان می‌شکفد. همینکه به هم می‌رسند، دخترک با ناز می‌گوید: ـ بابا مُردم از بس که اینجا واستادم.

جوانک ـ باور کن خوابم برد. دیشب یه مشکلی واسم پیش اومد نتونستم زود بخوابم.

دخترک ـ دیگه تکرار نشه آ!

جوانک (با خنده) ـ چشم. ما مخلص شما هم هستیم.

و هر دو قهقهۀ بلندی را سر می‌دهند. در چهرۀ جوانک اندک غم و غصه‌ای به چشم نمی‌خورد. آخر مگر همین چند ساعت پیش نبود که گردن پدرش را با قساوت قطع کرد؟ ولی انگار نه انگار! از ته دل می‌خندد؛ و در چشمانش عشق و امید و اشتیاق با هم موج می‌زنند. ولی کوچکترین نشانی از غم و حتّی ندامت در آن چشمان دیده نمی‌شود.

با دلدادهٔ خود حرف می‌زند. از همه چیز و همه کس می‌گویند. انگار دیگر از نگاه دیگران نمی‌هراسند. بی‌واهمه با هم صحبت می‌کنند. تا به آن دوراهی آشنا می‌رسند. دوراهی که زنگ جدائی را برای آنها به صدا درمی‌آورد. و باز چون همیشه آن دو با اکراه از هم جدا می‌شوند و به امیّد فردا، گذر سریع زمان را آرزو می‌کنند.

هنوز لحظه‌ای بیش از جدا شدنشان نگذشته است که صدایی جوانک را به خود می‌خواند. صدا آشناست. صدای سیاهه است. جوانک بی‌آنکه سربرگرداند، می‌ایستد تا دوستش برسد. لحظه‌ای بعد، سیاهه نفس‌زنان می‌رسد و در همان حال می‌گوید:

ـ بابا خیلی دمت گرمه!

جوانک (بی‌تفاوت) ـ چرا؟

سیاهه (با استهزاء) ـ سرِ ما می‌رسی عارف مسلک می‌شی. ولی خوب زیر زیرکی کاراتو می‌کنی. آب نداری مگه نه شنوباز خوبی هستی.

جوانک (با خشم و تردید) ـ منظورت چیه؟

سیاهه ـ یعنی منظورمو نمی‌فهمی؟

جوانک ـ نه، نمی‌فهمم. منظورت چیه؟

سیاهه ـ منظورم ماندانااست. همین که باهاش دل می‌دی و قلوه می‌گیری.

جوانک (با خشم بیشتر) ـ تو اسمشو از کجا می‌دونی؟

سیاهه ـ خودش به من گفت.

جوانک ـ داری دروغ می‌گی.

سیاهه ـ برو بابا جمعش کن. حتماً واست نامهٔ عاشقانه نوشته، تو هم خیال کردی خبریه! نه بابا، اینجوریا هم نیست. تو چشم و گوش بسته‌ای. زود عاشق می‌شی. اون ختم روزگاره. اینجوری نیگاش نکن. واسهٔ منم نامهٔ عاشقانه نوشته. مادرشم که همهٔ محل می‌شناسن. همه رفتن تو کارش.

جوانک سخت منقلب شده است. حال تمام دنیای خود ساخته‌اش را ویران می‌بیند. دستهایش به لرزه می‌افتند؛ چشمهایش که نوای عشق و امید را سر می‌داد، اکنون رنگ کینه و نفرت گرفته است. لحظه‌ای با بیزاری و ناباورانه به سیاهه خیره می‌شود. و بعد کلاسورش را به گوشه‌ای پرت می‌کند و با مشت ولگد به او حمله‌ور می‌شود. سیاهه نیز که انگار دل پرخونی از جوانک دارد، متقابلاً جوابش را می‌دهد. و چه جانانه عقده‌هایشان را می‌گشایند. و در همان حال رکیک‌ترین الفاظ را نثار هم می‌کنند. مشت محکم سیاهه بر صورت جوانک، خون را از دماغش جاری می‌کند. جوانک دستانش را به بینی می‌کشد و با دیدن خون جری‌تر می‌شود، و با نفرتی بیش از پیش به سیاهه حمله می‌برد. در یک آن سیاهه را بر روی زمین می‌خواباند و تمام نیرویش را در مشتها جمع می‌کند و آنها را نثار سر و روی سیاهه می‌کند. لحظه‌ای بعد، این سیاهه است که بر روی جوانک خوابیده است. مدام غلت می‌زنند. ردّپایی از خون بر کف خیابان جاری می‌شود. اینک جمعیت به دور آنها حلقه زده است. چند نفر به هر زحمتی که شده، آنها را از هم جدا می‌کنند. با این حال، باز هم قصد گلاویز شدن با هم را دارند که جمعیّت مانع می‌شود. از

دور همچنان فحشهای رکیکی را نثار هم می‌کنند.

جوانک، که دیگر نایی برایش باقی نمانده است، با صورتی خونین و چشمانی برآمده معرکه را ترک می‌کند. آه! انگار در صورت نبودن پدر هم، آن چشمان زیبا باید ورم کرده و برآماسیده باشند. بیچاره جوانک! کلاسور تکّه پاره‌اش را از روی زمین برمی‌دارد و با تنفّر و بی‌میلی تمام به سمت مدرسه حرکت می‌کند. چشمانش را به کف خیابان می‌دوزد. شاید حرفهای سیاهه را مرور می‌کند. و شاید همه روزهای زندگیش را. خدا می‌داند! شاید می‌ترسد که حرفهای سیاهه راست باشد. شاید می‌ترسد که دخترک خیانت کرده باشد. آه! بیچاره جوانک. انگار خوشی به او نیامده است.

لحظه‌ای بعد به در آشنای مدرسه رسیده است. حوصلهٔ تعقیبش را ندارم. به کنار چنار پیر خواهم رفت و در آنجا به انتظار بازگشتش ثانیه‌شماری خواهم کرد!

و ساعتی بعد، چهره‌اش از سر کوچه نمایان می‌شود. خسته و آرام می‌آید. به چنار پیر که می‌رسد، غمگینانه آنرا ورانداز می‌کند. سر برمی‌گیرد و به سمت خانه می‌رود. حال در چهره‌اش کمتر نشانی از تنفّر به چشم می‌خورد. وارد حیاط که می‌شود یکراست به سمت اطاق سمت چپی می‌رود. در را تکانی می‌دهد و از قفل بودنش مطمئن می‌شود. با خونسردی در اتاق مجاور را می‌گشاید. قدمی به جلو می‌گذارد. مادر را می‌بیند که دمرو افتاده. او جامه‌ای نو بر تن کرده است. در کنارش لیوانی دیده می‌شود. جوانک کمی مضطرب می‌شود و آرام او را صدا می‌کند.

پاسخی نمی‌شنود. بلندتر صدا می‌کند. ولی عکس‌العملی نمی‌بیند. با تردید دستانش را به کتف مادر می‌زند. مادر تکانی نمی‌خورد. اضطرابش بیشتر می‌شود. کتف او را می‌گیرد و برمی‌گرداندش. مادر چون تکّه‌گوشتی غلت می‌خورد و رخ زردش نمایان می‌شود. جوانک با تمام وجود فریاد بلندی می‌کشد. اما انگار کار از کار گذشته است. او مرده است. جوانک دیوانه می‌شود. عربده می‌کشد. سرش را به شیشهٔ پنجرهٔ اتاق می‌کوبد. شیشه می‌شکند و از سرش خون جاری می‌شود. بیچاره نمی‌داند چکار بکند. به زمین و زمان ناسزا می‌گوید. پاک دیوانه شده است، به سوی مادر بازمی‌گردد. دوباره او را تکان می‌دهد و مجنونانه فریاد می‌کشد: بیدار شو! بیدار شو! لعنتی!(آه! بیچاره جوانک. دیگر امیدی برایش نیست.)

همانجا کنار جسد مادر می‌نشیند و به او چشم می‌دوزد. ناگهان چشمش به پاره کاغذی که در کنار دست مادر افتاده است می‌خورد. با تردید کاغذ را برمی‌دارد. کاغذ را جلوی چشمان ورآمده‌اش می‌گیرد و به سختی به نوشتهٔ کج و معوج آن چشم می‌دوزد. قطره خونی از پیشانی‌اش برروی کاغذ می‌افتد. دستش را بر روی آن می‌کشد و بر صفحهٔ کاغذ ردّی از خون می‌نهد ؛ و در همین حین شروع به خواندن می‌کند:

عزیز دلم. بهرام. مرا بخاطر اینکه تو را در این دنیای بزرگ تنها می‌گذارم ببخش. چاره‌ای ندارم. باور کن که خیلی با خودم کلنجار رفتم که بمانم و با تو از اوّل شروع کنم. ولی انگار پیمانهٔ زندگی‌ام به ته رسیده است. من دیگر، حتّی اگر هم بخواهم، قادر به ادامهٔ زندگی نیستم. می‌دانم که روزهای سختی در انتظار توست. ولی چه کنم. من بایستی واقعیتها را به

تو بگویم. وقتی که حقایق را دریافتی، مرابخاطر خودکشی‌ام سرزنش نخواهی کرد. باورکن، با اینکه تو در کنارم نیستی و موقع خواندن این نامه، جز جسد من چیزی در کنارت نخواهد بود، باز هم از بازگویی حقایق شرم دارم. ولی دیگر چاره‌ای نیست و من بایستی آنها را به تو بگویم. چگونه بگویم که من و پدرت عشقهای پاکی نسبت به هم داشتیم. هر دو جوان بودیم. هیجده یا، نوزده سال داشتیم خانه‌هامان در یک محل بود. جایش را به تو نمی‌گویم، لزومی هم ندارد. داشتم می‌گفتم؛ ما دل به یکدیگر بستیم. چه شبهایی که من با خیال او به خواب می‌رفتم و با آرزوی زودتر دیدنش، صبح از خواب برمی‌خاستم. من او را عاشقانه دوست می‌داشتم. آه! که هنوز هم گرمی نگاهش، قلبم را می‌سوزاند. امّا پدرت، برادری داشت که چند سالی از او بزرگتر بود. نمی‌دانستم که او نیز دل به من بسته است. شاید هم چنین نبود. قصد داشت با دختری زیبا ازدواج کند. از بخت بد، مرا برگزید. آن روز را که با مادر پیرش به خواستگاریم آمد، فراموش نمی‌کنم. چه خندان و پرنشاط بود. او هم مثل من، پدرش را سالها پیش از دست داده بود. مادرهایمان با هم صحبت کردند و تصمیم به عقد ما گرفتند و من بسیار افسرده شدم. تنها امیدم آن بود که روزی با پدرت ازدواج کنم. هر چند که ما هیچوقت کلامی از ازدواج به زبان نیاورده بودیم؛ ولی هر دو در انتظار آن روز بودیم. فردای روز خواستگاری، پدرت را در کوچه دیدم. دیگر آن نشاط همیشگی را نداشت. هر دو غمگینانه به هم چشم دوختیم. هر دو باخته بودیم. مرا با خود به پارکی برد. آنجا روی صندلی چوبی نشستیم.

آرام زمزمه کرد:

ـ می‌خوای ازدواج کنی؟ من در جواب گفتم: ـ باور کن که نمی‌خوام ولی نمی‌تو نم مقاومت کنم. تو کاری بکن.

آن لحظه او نیز برای اوّلین بار با صدایی بغض‌آلود به من گفت که در آرزوی ازدواج با من بوده است. هر دو گریستیم. او گفت که نمی‌گذارد به عقد برادرش درآیم. امّا ما ضعیفتر از این حرفها بودیم. بازی را به قضا و قدر باختیم. چشم که بر هم زدم، خود را در مجلس نه چندان پرشکوه عروسی یافتم. در تمام این مدّت دیگر او را ندیدم. در روز عروسی نیز نفهمیدم که آمد یا نه. جرأت نداشتم سرم را بلند کنم، زیرا اگر می‌دیدمش همانجا گریه را سر می‌دادم. سرم به پایین بود تا او را نبینم. با گفتن بله، ناگهان احساس اسارت کردم. از اینکه دیگر پدرت را نمی‌دیدم و اگر هم می‌دیدم یک دیدار خشک و خالی و دور از مهر و محبّت بود، افسرده بودم. ولی چه باید می‌کردم؟ یک لحظه به خود گفتم که تو مگر بدکاره‌ای ؟ اینهمه زن بدون میل و رغبت ازدواج کرده‌اند و دل به زندگی‌شان بستند و ادامه دادند. تو نیز اینچنین کن. اگر عشق و امید می‌خواهی، می‌توانی همه را در فرزندت جستجو کنی، آینده را چه دیدی، شاید هم شوهرت مرد خوبی باشد.پس دیگر همه‌چیز را دور بریز. و من بسیار سعی کردم. شوهرم نیز چندان بد نبود. یک ماهی را به عنوان ماه‌عسل در شمال گذراندیم. روزهای بدی نبودند. او مردی رند بود. لات بود، امّا صفا داشت. گاهی اوقات از تفاوت او و پدرت در شگفت می‌شدم. پدرت، مردی خجالتی و سر به زیر بود. اغلب ساکت بود و با صدای گرم و آرامی سخن می‌گفت.

ولی شوهرم اینگونه نبود. او یک مرد تمام عیار بود. ماه عسل را که سپری کردیم، به همین خانه که تو تمام عمرت را در آن سر کردی پا گذاشتیم. آنوقتها اینجا، این طوری داغون نشده بود. در گوشهٔ حیاط، باغچه‌ای پر از گُل و گیاه بود. حوض پر از آب بود و در آن تا دلت بخواهد ماهی قرمز. دو فرش زیبا زینت‌بخش اطاقها بود. خلاصه، روزگار به خوشی می‌گذشت. من نیز کم کم خاطرهٔ پدرت را از سر بیرون می‌کردم. شوهرم می‌گفت: یک روز وقتی که بچه‌هایمان زیاد شد این خانه را می‌فروشیم و به خانهٔ بزرگتری می‌رویم. من نیز خرسندتر می‌شدم. دیگر پدرت را فراموش کرده بودم. روزهای بدی نبودند. تنها زمانی که شوهرم به خاطر کارش چند روز نمی‌آمد، به من خیلی سخت می‌گذشت. ماهها گذشت و از بچه خبری نشد که نشد. به دکتر رجوع کردیم. معلوم شد که اشکال از شوهرم است. زندگی برایم تیره شد. شوهرم نیز افسرده بود. مرا در آغوش گرفت دلداریم داد. و وعدهٔ بهترین زندگی را برایم داد. از من خواست که ناامید نباشم، شاید راه‌حلی پیدا شود. من نیز کم کم به خود قبولاندم که چنین کنم و کردم. امّا یک روز، زندگیم عوض شد. در یکی از آن شبهایی که شوهرم نبود، پدرت آمد. رنگ‌پریده و زار. وقتی که او را دیدم، تمام دنیایم نابود شد. گذشتهٔ پرشور را به خاطر آوردم. امّا سعی کردم که به رویم نیاورم. با او مثل یک برادر شوهر برخورد کردم. امّا او نمی‌گذاشت. از بدبختی‌هایش می‌گفت. از اینکه در مدّتی که مرا ندیده، دیوانه شده است. او گفت که بسیار سعی کرده است مرا فراموش کند. امّا هرگز نتوانسته بود. هر چه می‌خواستم مثل آنروزها با

او حرف نزنم، نمی‌گذاشت. به من گفت همراهش بروم. گفت اگر با او باشم، نمی‌گذارد دست به سیاه و سفید بزنم. آنقدر گفت که دوباره آتش عشق خفته را در من بیدار کرد. و من آن روزهای پرشور و اشتیاق را به یاد آوردم. به او گفتم که او را از صمیم قلب دوست می‌دارم، امّا نمی‌توانم به آنچه که می‌گوید عمل کنم. و هر دو اشک می‌ریختیم و به باختنمان در بازی سرنوشت تأسف می‌خوردیم. عشق مدام بیشتر زبانه می‌کشید؛ و من برای یک لحظه، ناگهان خود را در چنگال آن گرفتار دیدم. و دیگر نفهمیدم چه شد. همه‌اش عشق بود و داغ نفسهای برآمده از آن. امّا ما بدشانس‌تر از اینها بودیم. نمی‌دانستیم که دوباره در دام سرنوشت گرفتار شده‌ایم. از بخت بدما، آنشب شوهرم به خانه بازگشت. شاید اگر آن شب نمی‌آمد، تو امروز صاحب بهترین زندگی بودی. آخر به خود می‌گفتیم که تو را خدا به ما داده است. امّا نشد که نشد. او مرا در آغوش پدرت یافت. هرگز چشمان خشمگینش را فراموش نمی‌کنم. حتی در اوج عصبانیت قابل ترحم بود. چاقویی ضامن‌دار به دست گرفت و سوی پدرت رفت. ضامن چاقو راکشید و آنرا درست زیر گردنش گرفت. من نیز در آن حال، هر دو را می‌نگریستم. پدرت چون گوسفند آرامی، بدون کوچکترین عکس‌العملی، خلاص شدنش را ثانیه‌شماری می‌کرد. و ناگهان چاقو تا دسته به گردن پدرت فرو رفت و سرش در گوشه‌ای افتاد. درست مثل دیشب. مثل دیشب که خودش جان می‌داد، پدرت نیز همانگونه جان می‌داد. شوهرم او را در باغچهٔ گوشهٔ حیاط دفن کرد. آن شب به من گفت که مرا نخواهد کشت و طلاق هم نخواهد داد. گفت که

آنقدر زجرم می‌دهد تا زجرکُش شوم و گفت که اگر از آمیزش با برادرش، صاحب فرزندی شوم، آن را نیز نخواهد کشت و در انتظار بزرگ شدنش خواهد نشست. او به من گفت که تمام عقده‌هایش را بر سر آن حرامزاده خالی خواهد کرد. و آه! تو چقدر بدشانس بودی که از آن آمیزش ناروا بدنیا آمدی و جز رنج هیچ ندیدی. عمویت، همان طور که وعده داده بود، مرا هم سخت آزردَو خانه را به مخروبه‌ای تبدیل کرد. هرگاه که او بود، همه‌اش زجر بود و کثافت وبدبختی.خودت‌که بهتر می‌دانی. فقط امیدم روح پدرت بود که هر از گاهی در عالم خواب و بیداری به سراغم می‌آمد.

و این حکایت من بود. قبول کن که دیگر زنده ماندن برایم میسّر نبود. دو آدم بی سر را در حال جان کندن دیده بودم. یکی را که دوست می‌داشتم و یکی دیگر را که عمری با او بودم. من از عمویت تنفّری به دل نداشتم و بخاطر همین، وقتی که دیشب او را کشتی، افسرده شدم. او نیز بدبختی بود که سیلی روزگار چنینش کرده بود. سرنوشت، ابلهان را خوب بازی می‌دهد. لعنت بر این زندگی کثیف ما. می‌دانم که تو نیز خوشبخت نمی‌شوی. ولی به امیّد خوشبخت شدنت خواهم بود. هیچ باورت می‌شود، حال که این مصیبت‌نامه را می‌خوانی من در کنار پدرت باشم؟ خودم نیز باور نمی‌کنم. عمویت چه کار خواهد کرد؟ آه! که خیلی زیباست، تداعی آن دیدار سه نفره! خوبیش اینست که دیگر مرگی نیست و من راحت در کنار پدرت خواهم ماند.

راستی این لباس نویی که پوشیده‌ام، همان لباسی است که در شب

هم‌آغوشی با پدرت به تنم بود و من دیگر آن را نپوشیدم. قبل از آنکه خود را بکشم، آنرا به تن کردم و چهره‌ام را در شیشهٔ پنجره جستجو کردم. با آن جامه، شوق دیدار پدرت در من بیشتر زنده شد.

راستی نگفتم که چگونه خود را خواهم کشت؟ لیوانی، پر از نفت کرده‌ام و آنرا با تمامی فرصهایی که دارم خواهم خورد . خداکند که این بار شانس با من باشد.

خوب دیگر، وقت خداحافظی است. هیچگاه تصور نکن که مادرت روسپی بوده است. نه، تو حاصل یک عشق پاکی. سعی کن ابله نباشی و مردانه بجنگی. نمی‌دانم که چه روزهایی در انتظارت خواهد بود. من و پدرت بی‌شک، برایت دعا خواهیم کرد. از اقوامم خبری ندارم. شاید آنها می‌توانستند به‌کمکت بیایند. حیف که مادرم نیز چند سال پیش مرد. تو تنهای تنهایی. و من چگونه بگویم که از تنها گذاشتنت بسیار متأثرم. ولی فکر کنم که دیگر تو نیز با من هم عقیده شده باشی که زنده ماندن برایم ممکن نیست. دوباره سرنوشت، ابلهی را بازی داد. حتماً برایت دعا خواهم کرد. ساعت دوازده و بیست و پنج دقیقه. خداحافظ.

جوانک کاغذها را تا می‌کند و در گوشه‌ای می‌گذارد. حال از چشمانش هیچ چیز خوانده نمی‌شود. بار دیگر به چشمان سفید مادر نگاهی می‌اندازد. سرش را خم و به آنها زل می‌زند. معلوم نیست که چه منظوری دارد. دستش را آرام بر چشمان مادر می‌کشد و می‌گوید: «برام دعا کن!»

جوانک دیگر گریه نمی‌کند. همانجا بدون هیچ واهمه‌ای در کنار مادر نشسته است. شاید به آیندهٔ مبهمش فکر می‌کند. خدا می‌داند! خدا! ناگهان بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. مستقیم به سمت اطاق مجاور می‌رود. درش را که باز می‌کند نخست به سراغ پنجره می‌رود و آن را می‌گشاید؛ آنگاه به سمت تشکهای خونین می‌رود. ملافه‌هایشان را برمی‌دارد و از پنجره به بیرون پرت می‌کند. اثر خون بر روی تشکها بوضوح مشخّص است. لحاف تشکها را یکی یکی برمی‌دارد و آنها را در اطاق مجاور به کناری می‌نهد. بدون توجه به جسد مادر، لحاف تشکهای آن اتاق را دوباره به هم می‌ریزد و در گوشه‌ای دیگر می‌گذارد. سپس آن دو جفت لحاف تشک خونی را زیر همهٔ آنها گذاشته و آنهای دیگر را نیز روی آن‌ها می‌چیند. تنها تشکی که مانده، تشکی است که مادر بر روی آن خفته است. مادر را با احتیاط به جلو می‌راند و تشک زیر او را همراه با لحاف مچاله شده زیر پایش، بر روی هم گذاشته و آن دو را نیز روی سایر لحاف تشکها سوار می‌کند. حال مادر چون تفاله‌ای به گوشه‌ای افتاده است. آه! بیچاره مادر!

جوانک به اطاق مجاور بازمی‌گردد. به در و دیوار نگاهی می‌کند. لکّه‌های خون بر تمام در و دیوارش نقش بسته‌اند. ناگهان به حیاط برمی‌گردد. شلنگی را از گوشهٔ حیاط برداشته و به شیر حوض وصل می‌کند. و سپس آن را از پنجرهٔ باز،به‌داخل اتاق می‌اندازد. شیر آب را باز کرده و خود باعجله بازمی‌گردد و آب را باشدّت تمام بر روی در و دیوار می‌گیرد. سپس جارویی را از پشت پردهٔ گوشهٔ اتاق برمی‌دارد و آب را از

روی آن فرش کهنه به بیرون هدایت می‌کند. آبی که به رنگ سرخ گراییده است. آنگاه حیاط را نیز خوب می‌شوید. ملحفه‌های خونین را در باغچهٔ گوشهٔ حیاط مدفون می‌سازد و سپس به اطاق بازمی‌گردد. به در و دیوار نگاهی می‌کند. سایهٔ کمرنگی از لکّه‌ها بر در و دیوار باقی مانده است. لحظه‌ای مکث می‌کند. سپس پنجره را می‌بندد و از اطاق بیرون می‌رود. در اطاق را دوباره قفل می‌کند و به حیاط بازمی‌گردد. از پله‌های ناهمواری به سمت دخمه‌ای می‌رود. آنجا پر از خرت و پرتهایی است که بر همهٔ آنها تارهای عنکبوت تنیده شده است. انگار سالهاست که کسی بدانها دست نزده است. کلنگی بر گوشه‌ای افتاده است. جوانک آن را برمی‌دارد و محکم بر زمین می‌کوبد. تمام نیرویش را به بازوهایش می‌دهد و با قدرت کلنگ را بر زمین می‌کوبد. عرق از صورتش می‌ریزد و نفس نفس زدنهایش حاکی از فعالیت شدید بدنی اوست. هر ازگاهی می‌ایستد و بر کلنگ تکیه می‌دهد و خستگی‌اش را در می‌کند. و لحظه‌ای بعد، دوباره می‌کوبد. ساعتی بعد، گودالی نه چندان عمیق در زمین حفر شده است. با خستگی از زیرزمین بالا می‌آید. وارد اطاقش می‌شود. به مادر نگاهی می‌کند. هنوز نشانه‌های مرگ در او ظاهر نشده است. جوانک بوسه‌ای داغ بر پیشانی فراخ مادر می‌زند و سپس او را بر روی دست بلند کرده‌و به سختی از اطاق بیرونش می‌آورد. در حالیکه همچنان مادر روی دستانش است از پلّه‌ها پایین می‌رود. لحظه‌ای بعد از پلّه‌های زیرزمین نیز پایین می‌رود. اینک در کنار گودال حفر شده است. گودال باندازهٔ قامت مادر نیست. جوانک کمی مادر را مچاله می‌کند تا گودال اندازه‌اش شود.

برای آخرین بار، مادر را نگاه سیری می‌کند. آه! که این آخرین بار است که او را می‌بیند. در چهره‌اش غم بیداد می‌کند. امّا اشکی نمی‌ریزد. بار دیگر بر گونهٔ مادر بوسه‌ای نه چندان پراحساس می‌زند. آنگاه به حیاط می‌رود و لحظه‌ای بعد با یک بیل باز می‌گردد. اوّلین خاک را با اکراه می‌ریزد و سپس با سرعت شروع به پُر کردن گودال می‌کند. و کم کم چهرهٔ مادر گم می‌شود. و لحظه‌ای بعد، دیگر از او خبری نیست. آه! بیچاره مادر! جوانک بیل را به گوشه‌ای می‌اندازد، صندوقی را جلوتر می‌کشد و آن را به دشواری به روی گودال پر شده می‌گذارد. صندوق کمی لق می‌خورد. ولی از هیچی بهتر است. جوانک نفسی عمیق می‌کشد و دوباره به حیاط بازمی‌گردد. باد عجیبی شروع به وزیدن گرفته است و خورشید در حال غروب کردن. در چوبی خانه مدام به هم می‌خورد. آن غروب نمناک و صدای زوزهٔ باد با هم حالت دهشتناکی به آن خانهٔ مخروبه بخشیده‌اند. جوانک در حالیکه دستانش را با آب شیر حوض می‌شوید با وحشت به آسمان نگاهی می‌کند. صدای بهم خوردن در، در همان لحظه، محکمتر می‌شود. عجب منظرهٔ وحشتناکی شده است. انگار ارواح مردگان آن خانهٔ کوچک، که هر کدام ظالمانه بازی را به سرنوشت باختند، به قیام برخاسته‌اند. و شاید هم با هم جدال می‌کنند. خدا می‌داند! خدا! جوانک کماکان مبهوت است. بنظر می‌آید که بسیار ترسیده است. دوان دوان به سمت در حیاط می‌رود. می‌خواهد از خانه بیرون برود که ناگهان میخکوب می‌شود. بسته‌ای را در کنار در می‌بیند. بسته را برمی‌دارد. با تردید آنرا باز می‌کند. وای خدای من! چند بسته اسکناس در

داخل آن، کنار هم چیده شده است. جوانک ناباورانه با شستش پولها را بُر می‌زند. انگار باورش نیست که آنها پول هستند. بسته را به گوشه‌ای می‌اندازد و دوباره به پولها خیره می‌شود. باد، بسته را به جلو می‌راند و با تکان آن، کاغذی روی زمین می‌افتد. باد بسته را همچنان غلت می‌دهد ولی انگار باد بر آن ورق کاغذ اثری ندارد. همانجا می‌ماند؛ وزش باد تنها بالا و پایینش می‌برد. به نظر می‌رسد دارد به جوانک چشمک می‌زند تا برش دارد. جوانک به سمت کاغذ می‌رود. ناگهان باد سنگینی وزیدن می‌گیرد و کاغذ را چندمتری جلوتر می‌برد. جوانک بدنبال کاغذ می‌دود. درست مقابل در ورودی زیرزمین گیرش می‌اندازد. کاغذ را بلند می‌کند و جلوی چشمانش می‌گیرد. با دست خطّی خوب و مرتّب بر روی آن عبارتی نقش بسته است: «نگران هیچ چیز نباش! هر چهل روز یک بار به سراغت می‌آییم. برایت دعا خواهیم کرد».

جوانک به اطاقش بازمی‌گردد و کاغذ را به گوشه‌ای می‌گذارد. دو اسکناس را نیز از بستهٔ پولها جدا می‌کند و در جیبش می‌گذارد؛ و بقیه را زیر لحاف تشکها مخفی می‌کند. می‌خواهد از اطاق بیرون برود که چشمش به کلاسورش می‌افتد. از رفتن منصرف می‌شود و دوباره همانجا می‌نشیند. کلاسورش را باز می‌کند و از لای آن، دفترچهٔ آشنایی را همراه با خودکاری بیرون می‌کشد. به قصد نوشتن، خودکار را بر روی کاغذ می‌گیرد. ولی انگار خودکار سر سازگاری ندارد. جوانک نوک خودکار را چندبار می‌مکد و سپس آنرا از چپ و راست بروی کاغذ می‌کشد. این‌بار خودکار می‌نویسد و جوانک چنین آغاز می‌کند.

دوشنبه ۲ اسفند سال ۱۳٦۴. ساعت ۵/۴۷

دیگر نایی ندارم. دارم از گرسنگی هلاک می‌شوم. ولی باز عقده‌ها، گلویم را می‌فشارد. فکر کردم که تا عقده‌ها را باز نکنم، غذا از گلویم پایین نمی‌رود. تصمیم گرفتم که اوّل عقده‌گشایی کنم و پس از تسکین روحم دلی از عزا در بیاورم. ولی از کجا باید بگویم؟ و اصلاً چرا باید بگویم؟ من نمی‌دانم برای چه می‌نویسم؟ نمی‌دانم این چه نیرویی است که مدام مرا به نوشتن وامی‌دارد. لعنت! لعنت! ولی انگار چاره‌ای نیست، پس می‌نویسم. من دیشب، کسی را که تا ساعتی پیش پدر می‌پنداشتم، کشتم. من دیشب عمویم را کشتم. کسی را که تا دیشب از او متنفّر بودم و از ساعتی پیش تنها از او بدم می‌آید و بس. ولی حیف که دیگر بسیار دیر است.

دیگر امید چندانی نیست. نمی‌دانم دیگر برای چه می‌خواهم زنده باشم. من که به راحتی آدم می‌کشم، چرا باید از مرگ بترسم. باید اعتراف کنم، تنها چیزی که مرا از خودکشی بازمی‌دارد، ترس از مرگ است و نه هیچ چیز دیگر. از آنور ماجرا می‌ترسم. از اینکه در پس یک ثانیه، ناگهان احساس نیستی بکنم. (اگر چنین احساسی باشد!)

و آه! که فراموش کردم از مادر بگویم. او که همیشه خوب بود ولی مرموز. او در نوشته‌اش مرا از حرامزاده بودنم آگاه کرد. و این یعنی آنکه من از تمامی نعمات برخوردار شده‌ام! آخر مگر لازم بود که منهم باشم؟ آخر دنیا چه لذّتی از زجر کشیدن بدبختی مثل من می‌برد؟ با قتلهایی که مرتکب شده‌ام، به یقین در دوزخی خواهم بود که کم و بیش با

شکل و شمایلش در کتاب دینی آشنا شده‌ام. یعنی اینکه من لعنتی چه در این دنیا و چه در آن دنیا باید زجر بکشم. آخر چرا؟ لعنت! لعنت!

نامهٔ مادر از اشکهایم کاست. من می‌خواستم با او زندگی تازه‌ای را شروع کنم. ولی حال به او حق می‌دهم که خود را کشت. و شاید مجبور باشم به عمویم که پدرم را کشت، نیز حقّی بدهم. حال نمی‌دانم که چه حالی دارم. گریانم، نگرانم، ناامیدم یا که اصلاً خوشحالم؟ نمی‌دانم، نمی‌دانم. زندگی لعنتی من را روزهای خاصّی رقم می‌زنند. ناگهان یک روز همه چیز عوض می‌شود. و دیروز و امروز از آن روزها بودند. خدا کند دیگر تکرار نشوند. ولی یقین دارم که تکرار خواهند شد. مادر نوشت که برایم دعا خواهد کرد؛ ولی او هم می‌داند که دعایش چندان مؤثّر نیست! امّا چاره‌ای ندارم، جز آنکه به امید دعاهای او و معشوقه‌اش بنشینم.

از در که بیرون می‌رفتم، بسته‌های پولی را یافتم. در کنار آنها کاغذی بود. کاغذ را گشودم: روی آن به خطّی خوش نوشته شده بود: «برایت دعا خواهیم کرد». شاید هر دو به درگاه خدا رفته‌اند و طلب عفو کرده‌اند؛ و از او خواسته‌اند که من حرامزاده را ببخشد و یا شاید خدا بر من ترحم کرده است! خدا کند که چنین باشد. و من انگار چاره‌ای ندارم، جز آنکه به انتظار گذشت چهل روز دیگر بنشینم. و اگر باز بسته پولی را ببینم، بی‌شک به درگاه خدا زاری خواهم کرد. بله، به انتظار خواهم نشست.

و حال تنها امیدم به دو چیز است. دعاهای دو هرزه و هرزه نبودن دخترکی با چشمان مشکی. امروز فرهاد وجودم را آتش زد. او گفت که ماندانا با او هم رابطه دارد و من از این بابت سخت پریشانم.

بنظرم، دیگر عقده‌هایم خالی شده است. البته گرسنگی مجال نمی‌دهد که خوب بنویسم. ولی خوب، از هیچی بهتر است. راستی از فرداها بگویم. می‌خواستم دیگر مدرسه نروم. ولی انگار تا چهل روز فرصت دارم. خداکند که باز برایم دعاکنند. خداکند. تمام.

جوانک دفترش را می‌بندد و با عجله از اتاق بیرون می‌رود. حال دیگر از آن باد سنگین خبری نیست. تنهانسیم‌ملایمی می‌وزد. صدای اذان در همه جا پیچیده است. و جوانک این بار به آرامی از در حیاط بیرون می‌رود. به چنار پیر که می‌رسد، همچون همیشه نگاهش می‌کند. نسیم ملایم، شاخه‌های چنار پیر را به سمت جلو خم کرده است. انگار او نیز جوانک راورانداز می‌کند! جوانک به سمت انتهای کوچه اصلی می‌رود. و من این بار در زیر چنار پیر خواهم ایستاد. می‌دانم که دیگر چیزی نخواهد شد. آتش زندگی او فعلاً زیر خاکستر پنهان شده است و تا وزش یک طوفان دیگر، شعله نخواهد کشید. چشمهایم را تا چهل روز دیگر خواهم بست. من نیز با او در وسوسهٔ گذشت این چهل روز سهیم خواهم شد. پس چه بهتر که آن روز را ببینم. و من چه خوشبختم که می‌توانم چنین راحت برگذشت ایام چیره شوم!

به چنار پیر نگاهی می‌کنم. وه که چقدر زیبا شده است! برگهای سبز روشن،شاخه‌هایش را به زیبایی آراسته‌اند. به انتهای کوچه نظری

می‌اندازم. آه! جوانک و دخترک را می‌بینم. خدا را شکر. جوانک لباسی مرتّب به تن دارد (باورم نیست!) و هر دو ساکی بر دست گرفته‌اند. حال نزدیکتر می‌شوند؛ و چه بلند می‌گویند و می‌خندند.

جوانک (با نشاط) ـ عجب روز خوبی بود. خیلی کیف داد.

دخترک ـ آره! همینطوره. منم خیلی کیف کردم.

جوانک (با خنده) ـ راستی چرا انقدر سبزه‌ها رو گره می‌زدی؟

دخترک (با خنده) ـ خوب دیگه! ما هم دل داریم.

جوانک (عاشقانه) ـ وقتی که می‌خندی تمام غمام از بین می‌ره. وای که اگه تو رو از دست بدم می‌میرم.

دخترک ـ منم همینطور!

جوانک ـ بیا بریم خونمون.

دخترک ـ نه؛ بذار برای یه وقت دیگه. الان دیگه خیلی دیره. می‌دونی کی رفتیم؟

جوانک ـ آره! راس می‌گی. مادرت واست نگران میشه.

دخترک ـ راستی نگفتی اون شمعهارو برای چی خریدی؟

جوانک ـ همینجوری. می‌بینی که اینروزا برق زیاد می‌ره.

دخترک ـ ببین! یه چیز بگم ناراحت نمی‌شی؟

جوانک ـ نه. بگو؟

دخترک ـ من تا حالا مادرتو ندیدم...

جوانک (با دستپاچگی کلامش را می‌برد.) ـ من مادر ندارم. یعنی دارم، ولی رفته. اینجا نیست.

دخترک (با تعجّب) ـ ولی من تا حالا فکر می‌کردم که تو با مادرت زندگی می‌کنی.

جوانک ـ خوب! یه مدّت اینطوری بود. ولی اون دیگه رفته. بخاطر یه چیزایی، دیگه اینجا موندن براش مشکل بود. راستی، این چیزا بین خودمون بمونه آ. نمی‌خواد به کسی چیزی بگی. می‌دونی که جلوی دهن مردمو نمی‌شه گرفت. واسه آدم حرف درمیارن.

دخترک ـ باشه، باشه! اصلاً از اینکه ازت پرسیدم، معذرت می‌خوام. من خیلی فضولم.

جوانک ـ نه، هیچم اینطور نیست. خوب آدمه دیگه، شک می‌کنه.

پس از لحظه‌ای مکث:

دخترک ـ مث اینکه باز به آخر خط رسیدیم. باور کن که خیلی برام سخته.

جوانک ـ برای منم همینطور. دوست دارم از صبح تا شب با تو باشم. ولی انگار چاره‌ای نیست!

دخترک ـ پس تا فردا خداحافظ.

جوانک ـ خداحافظ.

و دخترک دور می‌شود. جوانک به چنار پیر نگاهی می‌کند و سپس با خرسندی وارد کوچهٔ باریک می‌شود. به در خانه‌اش که می‌رسد آن را آرام باز می‌کند. در همان حال با اضطراب به کف حیاط می‌نگرد. آه! یک بسته و یک نامه درست کنار در افتاده‌اند. جوانک نفس عمیقی

از ته دل می‌کشد و آنگاه با هیجان آنها را از روی زمین برمی‌دارد. بسته را همانجا می‌گشاید. مقداری پول همراه با یک ورق کاغذ تا شده در داخل آن می‌یابد. جوانک پولها را در جیبش می‌گذارد و با هیجان کاغذ را می‌گشاید. با خطّی خوش بر روی آن چنین نوشته شده است: «گفته بودیم که هر چهل روز به سراغت می‌آییم. امروز چهل روز گذشته است. برایت نگرانیم. دعایت خواهیم کرد. تمام».

جوانک اندکی مکث می‌کند و سپس پاکت نامه را برداشته و به پشت آن نگاهی می‌اندازد. آه! نامه از چاقه است. جوانک متعجّب و حیران به سمت اطاق سمت چپی می‌رود. در را گشوده و وارد اطاق می‌شود. چراغ را روشن می‌کند. اطاق بسیار زیباتر شده است. لکّه‌های خون رو به محو شدن گذاشته‌اند. رادیوی کوچکی روی طاقچه است. تقویم زیبایی نیز در کنار آینه‌ای کوچک به دیوار آویخته شده است. یک گلدان پیچک که برگهایش به دور نخی پیچیده، در گوشهٔ اتاق به چشم می‌خورد. خلاصه همه چیز خوب و مرتّب است. جوانک پولها را از جیبش بیرون می‌آورد و همراه نامه، روی طاقچه می‌گذارد. ساکش را نیز به گوشه‌ای می‌نهد. بعد از کندن لباسهایش، به سراغ نامه می‌رود. کف اطاق پرتش می‌کند. آنگاه به سراغ پیراهنش می‌رود. سیگاری از جیبش برداشته و روشن می‌کند. از پشت پردهٔ گوشهٔ اطاق یک زیرسیگاری برمی‌دارد و سپس کف اتاق می‌نشیند. به آرامی و خونسردی، در حالیکه سیگار روی لبانش است، پاکت را پاره می‌کند. و لحظه‌ای بعد نامه را گشوده و شروع به خواندن می‌کند:

بهرام عزیز؛

از اینکه مدّتی برایت نامه ننوشتم مرا ببخش. باور کن که دست خودم نبود. می‌دانم که از پاسخ ندادن به نامه‌ات ناراحت هستی. ولی به جان تو نه، به‌جان خودم فرصت نوشتن نبود. امشب نیز واقعاً به سختی می‌نویسم. اینجا همه‌ش صدای گلوله است. شاید باور نکنی که تمام فضای بیرون چون روز روشن است. ولی من چاره‌ای نداشتم که بنویسم. ممکن بود که دیگر همدیگر را نبینیم و تو از من رنجیده خاطر بشوی و همیشه از من به بدی یاد کنی.

بهرام عزیز؛ احتمالاً فردا شب برای عملیاتی خواهیم رفت. من و دوستانم باید مین‌ها را خنثی کنیم. احتمال زنده بودنم بسیار کم است. بین خودمان باشد، خودم می‌دانم که فردا زنده نیستم. دوستانم نیز می‌دانند. اینجا همه‌اش شور است و صفا. بچه‌ها خود را آماده کرده‌اند. فردا خود را معطّر خواهیم کرد و با بوی خوش به سوی معبودمان خواهیم شتافت. سؤالهایی کرده‌ای که در این جهنّم پاسخ گفتن به آنها سخت است. راستش را بخواهی من پاسخ آنها را دقیقاً نمی‌دانم و شاید اصلاً نمی‌دانم. ولی یک چیز را می‌دانم. اینجا همه‌اش نور است و عشق. من در آسمان خدا را می‌بینم. تو نیز اگر شک داری بیا و ببین. دیگر خاطرم نیست که چه گفتی. و من نیز وقت بیشتری ندارم. اگر همدیگر را ندیدیم، حلالم کن. اگر خدا فرصتی داد که روزی بازگردم، با تو دوباره صمیمیّتها را زنده خواهم کرد. من می‌دانم که تو قلب پاکی داری و ما می‌توانیم دوستان خوبی برای یکدیگر باشیم. و دیگر حرفی نیست. اگر خواستی سلامم را به

فرهاد نیز برسان. خداحافظ ای دوست خوبم!

(مجنون ـ ۶۵/۱/۱۱)

جوانک سرش رابه دیوار تکیه می‌دهد و در حالیکه به پنجره نگاه می‌کند پک محکمی به سیگارش می‌زند. دود را بتدریج از دهانش خارج می‌کند. برای لحظه‌ای به رقص زیبای دود خیره می‌شود. سیگارش که به‌ته می‌رسد، کاغذی از یکی از دفترچه‌هایش می‌کند و شروع به نوشتن می‌کند.

حسن عزیز،

نامه‌ات رسید و روز سیزده مرا حسابی خراب کرد. خدا کند که نحسی سیزده نگرفته باشی و کماکان زنده باشی! خداکند. اگر نباشی، این نامه چه می‌شود؟ تو در نامه‌ات از مرگ خود مطمئن بودی پس من برای چه می‌نویسم؟ خودم هم نمی‌دانم. در هر صورت امیدوارم زنده باشی. می‌دانم که اگر هم نباشی از آن دنیا مرا دید می‌زنی. می‌دانم که نامه‌ام را می‌خوانی. می‌دانم. ولی راستش را بخواهی من هم چیزی برای گفتن ندارم. دیگر کثیف‌تر از آن شده‌ام که بخواهی روی من حساب کنی. فقط همین را بگویم که به قولم وفا کردم و پدرم را هم کشتم. حقیقتش را بخواهی او پدرم نبود. او تنها شوی مادرم بود! آه! راستی مادرم نیز مرد. و اگر فرصت شد، بعداً همه چیز را برایت خواهم گفت. ولی حالا حوصلهٔ گفتن این چیزها را ندارم. دنیاست دیگر. تو آنجا عراقی‌ها را می‌کشی و من اینجا هر کسی راکه گیرم بیاید. راستی می‌خواهی روی یک قاتل حساب کنی؟

از اینکه به سؤالاتم پاسخ ندادی متأسفم. گفته‌ای که خدا آنجاست. پس از او سؤال بکن. خواهش می‌کنم. این روزها خدا هم به من توجهی خاص دارد. هر چهل روز یک بار بسته پولی را به من جایزه می‌دهد. من هم قبول می‌کنم. من که می‌دانم به جهنّم می‌روم. و در این عمر کوتاهم حالی نکرده‌ام. پس از این به بعد می‌خواهم حال کنم. فکر کنم که خدا هم همینطوری می‌خواهد. اگر اینجوری باشد، من هم حرفی ندارم. از هیچی بهتر است.

بنظرم دیگر حرفی برای گفتن نیست. از اینکه نمی‌توانم برایت در درگاه خدا دعا کنم متأسفم.

همینکه هر چهل روز به سراغم می‌آید، از سرم هم زیادی است. می‌ترسم اگر از او برای زنده ماندنت دعا کنم، جیره‌ام را قطع کند. هر چند که ممکن است موقع نوشتن این نامه، خودت در کنارم باشی. یک چیز را بدان، هر وقت بدانم که تو دیگر نیستی، برایت گریه خواهم کرد. این افتخار بزرگی است. تازگی‌ها زیاد گریه‌ام نمی‌گیرد. ولی تو با تمام این اوصاف برایم فرق می‌کنی. باور کن که برایت گریه خواهم کرد. هر چند که امیدوارم آن روز را خدا نیاورد. نمی‌دانم چگونه بنویسم. بعضی اوقات فکر می‌کنم که دارم با روحت صحبت می‌کنم و گاهی اوقات با خودِ خودت. مانده‌ام چطوری بنویسم. برای همین دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. از رساندن سلام به فرهاد نیز معذورم. خداحافظ.

حرامزادهٔ لعنتی ـ ۶۵/۱/۱۳

جوانک نامه را تا می‌کند و در گوشه‌ای می‌گذارد. آنگاه

به سراغ ساکش می‌رود و محتویات آن را کف اتاق خالی می‌کند. سه شمع، یک عینک، مقداری کالباس، قاشق و چنگال و بشقاب و چند خرت و پرت دیگر روی زمین می‌ریزند. آنها را جمع می‌کند و در گوشه‌ای می‌گذارد. شمعها را همراه کبریتی برداشته و از اتاق بیرون می‌رود. هوا رو به تاریکی گذاشته است. جوانک نخست سوی باغچه می‌رود و شمعها را در کنار آن می‌گذارد. سپس به توالت رفته و از آنجا آفتابه‌ای پر آب را به سوی باغچه می‌برد. آب را روی باغچه می‌ریزد و از ریزش آن، خاک خوب خیس می‌شود. آه! آن گوشه را ببین! چند گل شقایق به طور زیبایی در کنار هم روییده‌اند. علفهای هرز تمام باغچه را گرفته است. جوانک دو شمع را روشن می‌کند و آنها را به سختی بر روی گِلهای باغچه سوار می‌کند. وَه که چه منظره زیبایی شده است! رقص شعلهٔ آن شمع‌ها در کنار شقایقهایی که هرازچندگاهی نسیم بهاری گلبرگهایشان را نوازش می‌دهد در آن زمینهٔ سبز باغچه و در آن سکوت زیبای غروب، منظرهٔ زیبایی را بوجود آورده است. جوانک برای لحظه‌ای به رقص پرترنّم شمعها خیره می‌شود. لحظه‌ای بعد شمع دیگری را روشن می‌کند و در حالیکه آن را در یک دست و آفتابه را در دست دیگر گرفته است، به زیرزمین می‌رود. زیرزمین تاریکِ تاریک است؛ و به همین دلیل جوانک به آهستگی و با احتیاط تمام، پایین می‌رود. حال آن صندوقچهٔ آشنا را می‌بیند و آرام به سوی آن می‌رود. سپس شمع را بر روی صندوقچه استوار می‌کند. از تابش شمع، تا شعاع نیم‌متری صندوقچه روشن می‌شود. جوانک بقیّهٔ آب آفتابه را در زیر صندوقچه

خالی می‌کند. آب که تمام می‌شود، جوانک آفتابه را به کناری می‌نهد و در کنار صندوقچه چمباتمه می‌زند. آنگاه سرش را کنار شمع بر روی صندوقچه می‌گذارد و با دستانش صندوقچه را به آغوش می‌کشد. دیگر نمی‌فهمد که چه می‌شود. لحظه‌ای بعد، باز این رویاها هستند که به سراغش می‌آیند. سقّاخانه‌ای قدیمی را پر از شمعهای رنگارنگ می‌بیند. عده‌ای را نیز که همه پشت به او کرده‌اند، در صف مقابل شمع‌ها می‌یابد. آنها آرام حرکت می‌کنند. به سر در سقّاخانه که می‌رسند شمعی را روشن مـی‌کنند و پس از لحـظه‌ای درنگ، در حـالیکه سرهـایشان را پـایین گرفته‌اند، از آنجا دور می‌شوند. جوانک هیجان‌زده به جلو می‌رود و به چهره‌های آنها خیره می‌شود. وای خدای من، تقریباً همه آشنا هستند. تنها یکی است که چندان آشنا بنظر نمی‌رسد. مادرش اول از همه می‌رود. جوانک بدنبال او می‌دود. ولی او هـیچ عکس‌العـملی نشـان نـمی‌دهد. جوانک سرخورده به سوی عمویش می‌رود. با احتیاط تکانش می‌دهد. ولی او نیز عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. مرد ناشناس را به حال خود رها می‌کند و به سوی آخرین نفر می‌رود. آه! او چاقه است. چاقه! ولی او نیز اعتنایی به جوانک نمی‌کند. جوانک بدنبال آنها راه می‌افتد، ولی ناگاه غیبشان می‌زند. رو که برمی‌گرداند، آنها را در سـمت دیگـری مـی‌بیند. دوان دوان به آن سمت می‌رود. همینکه به یک قدمی آنها می‌رسد، باز ناپدید می‌شوند. دوباره روبرمی‌گرداند. حال آنها را در طـرف دیگـری می‌بیند. دوباره به سوی آنها می‌دود. باز آنها ناپدید می‌شوند. این کـار چندین بار تکرار می‌شود. دیگر نایی برایش نمـانده است. نفس‌زنـان بـه

سمت سقّاخانه می‌رود و دستانش را به سر در آن می‌گیرد. به شمعها خوب خیره می‌شود. در همین حین، ناگهان شعلهٔ شمعها بلندتر و بلندتر می‌شود. ناگهان همه چیز را در حال اشتعال می‌بیند. جوانک فریاد بلندی می‌کشد و در همان حال هراسان از خواب برمی‌خیزد. سرش را از روی صندوقچه بلند می‌کند. مضطرب به اطرافش نگاهی می‌اندازد. روزنهٔ نوری که از ورودی زیرزمین به‌داخل راه یافته است، نشانی از دمیدن صبح است.

جوانک به سختی بلند می‌شود. کمرش را کمی کج و راست می‌کند. سپس آفتابه را از روی زمین برداشته و با عجله از پله‌های زیرزمین بالا می‌رود. آه! حیاط روشن روشن است. نور خورشید چشمانش را می‌زند. کنار حوض می‌نشیند و به صورتش آبی می‌زند. آنگاه به اطاق بازمی‌گردد. نخست به ساعت نگاهی می‌اندازد. اندی از نه گذشته است. انگار باورش نیست. سرش را از روی تأسف تکانی می‌دهد. سپس جلوی آینه می‌رود و به چهره‌اش نگاه می‌کند. کم‌کم دارد جوان کاملی می‌شود. موهای صورتش کم و بیش درآمده‌اند. دستی به موهایش می‌کشد و آنها را مرتب می‌کند. رو از آینه برمی‌گیرد و به سراغ پردهٔ گوشهٔ اطاق می‌رود. آن را بلند می‌کند و از پس آن جا نانی را برمی‌دارد. درش را باز می‌کند، اما نانی داخلش نمی‌یابد. غرولندکنان لباسش را می‌پوشد. در همین حین چشمش به نامه‌ای که دیشب نوشته بود می‌خورد. آن را با خود می‌برد و به تندی از خانه خارج می‌شود. لحظه‌ای بعد در کنار چنار پیر است. صداهایی که از بالای کوچه می‌آید توجهش را جلب می‌کند. روبرمی‌گرداند. ناگهان وحشت در چهره‌اش هویدا

می‌شود. مقابل خانه‌ای آشنا، جمعیتی ایستاده‌اند. جوانک هراسان، جلوتر می‌رود در حالیکه تمام بدنش به لرز افتاده است، به‌سختی بر روی پاهایش می‌ایستد و از پشت جمعیت به در خانه چشم می‌دوزد. مقوایی بر در چسبانده‌اند. به هر زحمتی که شده عبارت نوشته شده بر آن را می‌خواند: «عروج خونین بسیجی سلحشور حسن کریمی را به پیشگاه امام زمان (عج) تبریک و تسلیت می‌گوئیم».

جوانک برای لحظه‌ای مبهوت می‌ماند. بعد، بی‌اراده بسوی چنار پیر می‌رود. همانجا سرش را روی چنار پیر می‌گیرد و زار زار می‌گرید. و به عهدی که کرده بود، وفا می‌کند. بر روی جسد مادرش نیز چنین نگریسته بود. صدای هق هقش کاملاً بلند است. در همان حال با لگد به چنار پیر می‌کوبد. او که دهها و بلکه صدها مرگ را دیده بود و خواهد دید. آه! بیچاره چنار پیر! آه! بیچاره جوانک!

جوانک ناگهان سر از چنار پیر برمی‌دارد و نامه‌ای آشنا را از جیبش بیرون آورده و با تنفّر زیر چنار پیر ریزریز می‌کند. آنگاه دوباره سرش را روی تنهٔ چنار می‌گذارد و شروع به گریستن می‌کند. اندی نمی‌گذرد که صدایی او را به خود می‌آورد. صدایی گرم ولطیف و آشنا. صدا، صدای دخترک است. جوانک با صورتی خیس و کثیف رو به دخترک می‌کند. دخترک با تعجّب می‌پرسد:

ـ ببینم چی شده؟ هیچوقت اینجوری ندیده بودمت.

جوانک (در حالیکه آب بینی‌اش را بالا می‌کشد.) ـ آخه دوستم شهید شده. من اونو خیلی دوست داشتم. من و اون با هم بزرگ شده

بودیم.

دخترک ـ من دیده بودمش؟

جوانک ـ آره بابا! همون که چاق بود.

دخترک ـ آهان! یادم اومد.

جوانک ـ دیگه هیچ امیدی ندارم. داره حالم بهم می‌خوره. دیگه هیچ کی رو ندارم.

دخترک ـ آخه چرا؟ تا حالا این چیزارو بهم نگفته بودی.

جوانک ـ حالا دیگه وقتشه. من خیلی چیزارو بهت نگفتم. من خیلی سعی کردم که خودمو خوشبخت نشون بدم.

دخترک ـ نمی‌فهمم. اصلاً نمی‌فهمم.

ناگهان جوانک دستهای دخترک را می‌گیرد و با خود به طرف خانه‌اش می‌کشد. دخترک بی‌اراده ولی با اکراه بدنبالش می‌رود. وقتی که وارد خانه می‌شوند، دخترک پشت به در می‌ایستد و جوانک دستهایش را بر شانه‌های او می‌گذارد و در حالیکه به صورتش خیره شده است، با هیجان می‌گوید:

ـ ببین! تو تنها امید منی. من هر کی رو داشتم از دست دادم. من بهت دروغ می‌گفتم. من نه پدر دارم و نه مادر. من تنهای تنها هستم. تو باید منو نجات بدی!

دخترک (با اضطراب) ـ نمی‌فهمم چی می‌گی. اصلاً نمی‌فهمم.

جوانک ـ نیگاکن! من می‌ترسم تو روهم از دست بدم. تو تنها امید منی، من نمی‌خوام تو رو از دست بدم. خواهش می‌کنم کمکم کن!

دخترک (با صدای بلند) ـ نمی‌فهمم. نمی‌فهمم.

جوانک (با هیجان و تردید) ـ من می‌خوام... من می‌خوام با تو ازدواج کنم. فهمیدی؟ ازدواج.

دخترک برای لحظه‌ای مبهوت می‌ماند. بعد آرام می‌گوید:

چه جوری؟ هان، چه جوری؟

جوانک ـ یعنی چه، چه جوری؟

دخترک ـ آخه مگه به این راحتیه. زندگی خرج داره. تازه من و تو هنوز خیلی بچّه‌ایم.

جوانک ـ تو فکر اینا‌شو نکن. تو فقط بله را بگو. بقیه‌اش با من. از ارثیه پدرم هر ماه پولی به من می‌رسه. تو فکر اوناشو نکن. خواهش می‌کنم قبول کن. می‌ترسم تو رو هم از دست بدم. دیگه این یکی رو نمی‌ذارم.

دخترک سکوت می‌کند و جوانک ادامه می‌دهد:

ـ می‌خوای بیام پیش مادرت؟

دخترک ـ نه!

جوانک ـ آخه چرا؟

دخترک (در حالیکه شانه‌هایش را از زیر دستان جوانک بیرون می‌کشد) ـ آخه تو هم از زندگی من بی‌خبری، منم می‌خواستم خودمو خوشبخت نشون بدم. اون کسی که در نظر تو مادر منه، فقط اسمی از مادر داره. اون اصلاً به من کاری نداره. چه ازدواج بکنم، چه نکنم. اون یه حیوونه. یه حیوون.

جوانک ـ نمی‌فهمم چی می‌گی؟

دخترک ـ حالت نوبت تویه که نفهمی! اگر از واقعیت خبردار بشی، منو مث تفاله از خونه‌ات بیرون می‌کنی.

جوانک ـ نه، اینطور نیست. واقعیت هر چی که باشه، برام فرقی نداره.

دخترک ـ می‌ترسم هردومون حسرت روزای گذشته رو بخوریم.

جوانک ـ نه! اینطور نیست.

دخترک ـ تو واقعیت زندگیتو گفتی. منم حالا این کار را می‌کنم. از وقتی که پدرم مرده، مادرم با مردای غریبه تماس می‌گیره. اون دیگه یه حیوون کثیف شده. برای او بودن و نبودن من فرق چندانی نمی‌کند. حال تو می‌خوای بیای پیش اون خواستگاری؟

جوانک ـ تو واقعیت رو گفتی، منم شنیدم. ولی این چیزی رو عوض نکرد. اگر مادر تو کثیفه به تو هیچ ربطی نداره. پدر منم آدم کثیفی بود. من و تو عین هم هستیم و باید به هم کمک کنیم. تنها راهش همینه. خواهش می‌کنم قبول کن.

دخترک هیچ نمی‌گوید و به کف حیاط خیره می‌شود. جوانک ادامه می‌دهد:

ـ بیا بریم قال قضیه رو بکنیم. یه زندگی تازه رو شروع می‌کنیم.

دخترک ـ درس و مدرسمون چی؟

جوانک ـ من که دیگه ول می‌کنم. تا همینجاشم که خوندم زیادیه. تو هم خوندن و نخوندنت با خودت. من اصلاً مانع تو نمی‌شوم.

دخترک (پس از لحظه‌ای سکوت) ـ امروز که دوستت شهید شده، بذار برای یه روز دیگه.

جوانک ـ نه بذار همین امروز تمامش کنیم.

دخترک ـ تو چه جوری می‌خوای همون روزی که بهترین دوستت شهید شده ازدواج کنی؟ مگه همین چند دقیقه پیش نبود که داشتی زار زار گریه می‌کردی؟

جوانک ـ من این چیزا حالیم نمی‌شه! کسی که مرده دیگه زنده نمی‌شه. یک بار که برایش گریه کنی، کافیه. چیزی که ازش می‌مونه، خاطره است. اگه خاطره‌های خوبی ازش داشته باشی، همیشه یادش برات زنده است. در ثانی، همین مردن اون بود که باعث شد من اینجوری ناگهان ازت بخوام با من ازدواج کنی. مگرنه حالا حالاها این کارو نمی‌کردم. منم خیلی دوست داشتم که تو رو مثل سابق خوشبخت ببینم. باز با خیال تو، شبها خوابم ببره و به امید دیدنت، صبح‌ها زود از رختخواب پاشم.

دخترک ـ تو دیوونه‌ای، و منم مث اینکه چاره‌ای ندارم!

جوانک (با شعف) ـ عالی شد! عالی! پس بزن بریم. آه! یه دقیقه صبر کن.

در همین حال جوانک با عجله به طرف اطاق سمت چپی می‌رود. مقداری پول از روی طاقچه برمی‌دارد و سپس از پشت پردهٔ گوشهٔ اتاق چیزی برمی‌دارد. بنظر شناسنامه‌اش است. آنگاه با عجله به حیاط بازمی‌گردد و دخترک را با خود بیرون می‌برد. در همین حین صدای لااله‌الاالله مردم به گوش می‌رسد. آن دو بسرعت کوچه را طی می‌کنند. به

چنار پیر که می‌رسند، دستانشان را از هم جدا می‌کنند و به تابوت چاقه که بر دوش مردم حمل می‌شود، نگاه می‌کنند. عکسش بر گوشه‌های تابوت نقش بسته است. جوانک که تاب دیدن عکس‌ها را ندارد، سرش را پایین می‌اندازد. همهمهٔ عجیبی به راه افتاده است. یکی از لابلای جمعیت می‌گوید که تکه تکه شده است و تکه گوشتهایش را در تابوت جمع کرده‌اند. بعد از لحظه‌ای جوانک با عصبانیت به دخترک اشاره می‌کند که بروند. در حالیکه سرشان را پایین انداخته‌اند، به سمت بالای کوچه می‌روند. به خانهٔ دخترک که می‌رسند توقف می‌کنند. دخترک به خانه می‌رود و لحظه‌ای بعد بازمی‌گردد. آنگاه هر دو بسرعت از آنجا دور می‌شوند. آنقدر که در افق دوردست کوچه ناپدید می‌شوند. مرا دیگر مجال رفتن با آنها نیست. وقت تنگ است و باید زودتر تمام کنم. خدا کند که عزرائیل به من فرصت دوباره سهیم شدن در لحظات شیرین آنها را بدهد. آه! عزرائیل من! امانم بده! بگذار که لااقل آن روزها را سریع مرور کنم. خواهش می‌کنم.

دیروقت است و هنوز از آنها خبری نیست. آه انگار دارند می‌آیند. و چه شور و شوقی دارند.

در حالیکه صدای قرآن از حجله چاقه در تمام کوچه طنین افکنده است، آن دو بی‌اعتنا می‌خندند و از همه چیز می‌گویند. لحظه‌ای نمی‌گذرد که خود را برای اولین بار در زیر یک سقف می‌بینند. باورشان نیست. امّا انگار این بار خداوند یارشان بوده است! پس زنده باد خدا! و لحظه‌ای بعد، شعلهٔ عشق در وجودشان زبانه می‌کشد. و در تاریکی شب به

هم می‌آمیزند تا شاید نطفهٔ خوشبختی به پاس آن عشق پاک بسته شود. و آنشب با تمام حرارتش می‌گذرد و باز شبهایی چون آن می‌آیند و می‌روند.

جوانک دیگر برای خود مردی شده است. مردی کامل! آنجا را ببین! بین آن همه لباس ایستاده است و چه فریاد می‌زند: «حراجه حراج، بیا که تموم شد. خانوما، آقایون‌دست خالی نرید خونه‌هاتون....» و این کار روزانهٔ اوست. آه! راستی، هنوز هر چهل روز دعایش می‌کنند. روی تقویم خانه، روی آن روزهای طلایی ضربدری زده است. روز موعود که می‌رسد، خونسرد و آرام دسته پولها را از محل همیشگی برمی‌دارد. این امری عادی شده است.

دخترک نیز هر روز زیباتر و زیباتر می‌شود. او نیز برای خود زنی شده است. زنی آبستن! زن و مرد هر دو در انتظار آمدن فرزندشان بیقراری می‌کنند. از فرداهای او می‌گویند. از اینکه او را دوست خواهند داشت. و برای او بهترین زندگی را مهیّا خواهند کرد. و بالاخره انتظار به سر می‌رسد و یک نفر به موجودات زمینی افزوده می‌شود. موجودی که برای آنها بسیار عزیز است. بسیار زیاد! پسر است. او نیز زیباست. امّا هیچ به پدر نرفته است. انگار سیبی است که با مادر به دو نیمش کرده‌اند. آه! ببین که چگونه او را به آغوش می‌کشند. دریغ که تنها هستند. نه یاری و نه مددکاری. مادر تنهای تنهاست. بیچاره پدر که بیشتر کار می‌کند. شبها دیروقت به خانه می‌آید. جای شکرش باقی است که هر چهل روز خدا به سراغش می‌آید. پس زنده باد خدا!

و روزها چه زود می‌گذرند. روزهایی که پدر هر سختی را با دل و جان می‌پذیرد و چه خوشحال و خرسند است. و پسرک را ببین که چگونه می‌کوشد تا اولین گامها را بردارد. گامهایی که پدر را سخت به وجد می‌آورند. سیاوش می‌خوانندش؛ و او با شنیدن این کلام به آغوش پدر می‌رود، تا پدر او را غرق در بوسه کند.

... ماهها و بلکه سالها بود که کابوس سراغ پدر نیامده بود؛ تا یک شب باز کابوسی آشنا به سراغ او می‌آید. این بار سیاوش نیز در آغوش اوست. مادر، عمویش، مرد ناشناس و چاقه را در صف سقّاخانهٔ آشنایی می‌بیند. هر چهارتن زار زار می‌گریند و سر به در سقّاخانه می‌کوبند. این بار پدر به آنها نزدیک نمی‌شود و تنها از دور آنها را نظاره می‌کند. لحظه‌ای بعد، آن چهار تن از سقّاخانه دور می‌شوند و روی زمین می‌نشینند. حلقه‌ای را تشکیل می‌دهند و مدام سرشان را بالا و پایین می‌برند. پدر، سیاوش را به شانه‌های خود چسبانده و با وحشت از آنجا دور می‌شود. ولی ناگهان آن چهار تن به طرفش می‌روند. پدر آنقدر می‌گریزد، تا به دیواری برخورد می‌کند. دیگر راهی برایش نمانده است. آن چهار تن به او نزدیک و نزدیکتر می‌شوند؛ در این حال پدر فریاد بلندی می‌کشد و هراسان از خواب برمی‌خیزد. مضطرب به اطرافش نگاهی می‌کند. همه خواب هستند. در حالیکه نفس راحتی می‌کشد، به چهرهٔ معصوم سیاوش خیره می‌شود. چه زیبا خود را در آغوش گرم مادر جای داده است! پدر، بوسه‌ای بر گونه‌اش می‌زند و آرام برمی‌خیزد. به ساعت نگاهی می‌کند. از هفت گذشته است. لباسهایش را می‌پوشد و با عجله به اتاق مجاور

می‌رود. از یخچال سیبی برمی‌دارد و بازمی‌گردد. ناگهان چشمش به تقویم روی دیوار می‌خورد. نزدیکتر می‌شود. آه! امروز، روز موعود است. آخر ضربدری بزرگ روی دوشنبه نقش بسته است. پدر مضطرب از اتاق بیرون می‌رود. از دور بستهٔ آشنا را می‌بیند و نفس راحتی می‌کشد. سیب به ته رسیده‌اش را به طرف باغچه پرت می‌کند. (آه! باغچه را ببین! چه زیبا شده است. پر از گل و گیاه!) و آنگاه آرام بسوی در می‌رود و بسته را از کنار آن بلند می‌کند. بسته را می‌گشاید. ناگهان رنگ از رخسارش می‌پرد. در داخل بسته تنها ورق پاره‌ای است. مدّتها بود که ورق کاغذ در بسته دیده نمی‌شد. با دستهای لرزان کاغذ را برمی‌دارد. روی آن چنین نوشته شده است: «متأسفیم. همه چیز از دست ما خارج شده است. ولی باز برایت دعا خواهیم کرد».

نامه را با عصبانیّت پاره می‌کند و با لگدی محکم جعبه را به گوشه‌ای پرت می‌کند. آنگاه به سمت اطاق بازمی‌گردد و بآرامی مادر را می‌خواند: ـ ماندانا ـ ماندانا...

مادر به سختی چشم می‌گشاید و سپس نیم‌خیز می‌شود.

و پدر ادامه می‌دهد: من امشب ممکنه نیام. اگرم بیام خیلی دیر میام. منتظر من نباش.

مادر (خواب‌آلود) ـ چرا؟

پدر ـ یه کاری برام پیش اومده. امروز کارام زیاده.

مادر ـ باشه! هر جور میل تویه.

پدر ـ پس خداحافظ!

مادر ـ خداحافظ!

و پدر با عجله ازخانه بیرون می‌رود. آه! ای عزرائیل من، می‌دانم که دیگر فرصتی نیست. پس من در انتظار بازگشتش، زیر چنار پیر می‌مانم.

شب است. قرص کامل ماه، به همه جا روشنی بخشیده است. آخر امشب، شب چهاردهم ماه است. آه! پدر را ببین! چه خسته و کوفته می‌آید. به چنار پیر که می‌رسد، از روی عادت به آن دوست قدیمی نگاهی می‌کند. چند برگی از شاخسارهای چنار پیر می‌افتد. پدر برمی‌گردد و بسمت خانه می‌رود. در را به آرامی می‌گشاید. به اتاق نگاه می‌کند. ناگهان جا می‌خورد. چراغ اتاق روشن است، و دو سایه از پشت پرده آن دیده می‌شوند. پدر با پاهای لرزان جلوتر می‌رود. دقّت بیشتری می‌کند. آه! یکی همسرش است، ماندانا. امّا آن دیگری کیست؟ انگار برای پدر آشناست.

پدر دیوانه‌وار به سوی باغچه می‌رود. گُلهای وسط آنرا مجنونانه می‌کند و بعد با دستانش گِلها را به کناری می‌زند. چون سگان گودالی حفر می‌کند. معلوم نیست که چه می‌کند. شاید بدنبال چیزی است.

بنظر در دستهای لرزانش چیزی است. آه! بله! آن چاقوی ضامن‌دار آشناست. ضامنش را می‌کشد. در همین حال چراغ اتاق خاموش می‌شود. پدر خود را آرام به پشت اطاق می‌رساند. نفس را در سینه حبس می‌کند و ناگهان با لگدی محکم در را می‌گشاید. بلافاصله کلید اتاق را می‌زند. وای خدای من! باورم نیست. مادر با مردی بهم

آمیخته است. ناگهان هر دو مضطرب روبرمی‌گردانند. آه! چهرهٔ مرد آشناست.همان سیاهه است.سیاهه!فقط اندکی موهایش کم‌پشت و نامرتّب شده است. پدر لرزان به سمت آن دو می‌رود. آنها عاجزانه به دستان او می‌نگرند. پدر می‌نشیند و چاقو را زیر گردن سیاهه می‌گذارد. سیاهه چون گوسفندی مطیع، عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. تنها در انتظار خلاص شدن است. در همان حال، پدر چشمانش را به چشمان مضطرب مادر می‌دوزد.لحظه‌ای مکث می‌کند. شاید که به یاد اولین نگاهش افتاده است. شاید به یاد آن روز زمستانی افتاده است. شاید... خدا می‌داند! خدا! قطره اشکی از چشمان مادر می‌ریزد. شاید او نیز خاطره‌هایش را مرور می‌کند. و ناگهان عربده‌ای به هوا برمی‌خیزد. چهرهٔ مادر به سرخی می‌گراید و خون از بستر سینهٔ او چون رودی فرو می‌ریزد. مادر ناباورانه جسد را می‌نگرد. پدر، سیاهه‌را در حال جان کندن، کنار مادر رها می‌کند و دیوانه‌وار به اطاق مجاور می‌رود. کلید برق را می‌زند. آه! سیاوش در گوشه‌ای آرام خفته است. هر از چندگاهی لبخند می‌زند. انگار با فرشتگان خلوت کرده است. پدر به او نزدیک می‌شود. آرام بر گونه‌هایش بوسه می‌زند، و سپس چاقوی خونین را به زیر گردنش می‌گذارد. آه! که مرا یارای دیدن این صحنه نیست. دستان پدر بدجور می‌لرزند. امّا انگار منصرف می‌شود. خدا را شکر! چاقو را در جیب می‌گذارد و بچه را بغل می‌کند. پستانک طفل بر زمین می‌افتد. پدر خم می‌شود و پستانک را دوباره در دهانش می‌گذارد. از اطاق خارج می‌شود. وارد حیاط که می‌شود به طرف باغچه می‌رود. ناگهان قدمی رو

به عقب برمی‌دارد و چهرهٔ معصومانهٔ سیاوش را بار دیگر در زیر نور ماه می‌نگرد. ببین! چه با ولع به پستانک مک می‌زند. لحظه‌ای بعد، به سمت باغچه بازمی‌گردد. بچه را به آرامی در گودال حفر شده می‌گذارد. باورم نیست. نه! باورم نیست. حال گِلها را با دست و پا و هر چه دم دستش است در گودال می‌ریزد. و لحظه‌ای بعد، گودال پر شده است. پس از لحظه‌ای درنگ، به سوی اطاق می‌رود. هیچ صدایی نمی‌آید. سیاهه آخرین تکانهایش را می‌خورد. آه! بیچاره سیاهه! مادر به جسد خیره شده است. انگار می‌داند که دیگر نوبت اوست. پدر، چاقو را به سمتش پرتاب می‌کند و می‌گوید: نمی‌تونم تو رو بکشم. خودت تمومش کن!

مادر واکنشی نشان نمی‌دهد و مبهوت به جسد چشم دوخته است.

پدر به سمت پردهٔ گوشهٔ اتاق می‌رود و چیزی را برمی‌دارد. آنگاه چراغ اتاق را خاموش می‌کند و در را متعاقباً محکم می‌بندد. به حیاط می‌رود و در زیر نور ماه به خود نظری می‌افکند. بر روی پیراهنش اثری از خون نیست. فقط دست راستش خونی است. با عجله خانه را ترک می‌کند. به چنار پیر که می‌رسد، سر را به تنهٔ فراخ آن می‌گذارد و آرام می‌گرید. سپس برای آخرین بار نگاه سیری به آن می‌کند و لحظه‌ای بعد از او نیز جدا می‌شود. اندکی بعدبه خیابان اصلی می‌رسد. یک تاکسی جلوی پایش توقّف می‌کند. و آنگاه خود را در خم کوچه‌های تنگ و تاریکی می‌یابد. و یک مسافرخانه، پایان مسیر کوتاه زندگی‌اش را اعلام می‌کند. آه! بیچاره پسرک! آه! بیچاره جوانک! آه! بیچاره پدر!

* *

... و آه! دیگر تمام شد. حال برای مردن آماده‌ام. چند لحظهٔ دیگر همه را می‌بینم. مادر، پدر، عمو،حسن، فرهاد، سیاوش و شاید ماندانا را. امیدوارم خدا ما را از هم جدا نکند. نکند خدا یکی از ماها را به دوزخ ببرد، نه! اگر چنین کند، فریاد خواهم کشید. فریاد...

آه! این کیست که اینگونه به من می‌نگرد؟ چه چهرهٔ آشنایی دارد. آه! پیرمرد مسافرخانه‌چی است. دستانش چه کریه شده‌اند. نکند که او عزرائیلم باشد. نزدیکتر بیا! نزدیکتر! آه! چه مطیع است. حال بالای سرم است و دستانش، حال بر گلوی من. آه! ماندانا را ببین، مادر را ببین، پدر را ببین، چه باولع مرا می‌خوانند. آه! قلبم!

پایان پاکنویس در نیمه‌شب ۷۰/۹/۱٦

۲

از سری نویسندگان جوان

Morgh-e- Amin Publishing House

144 Karim Khan-e- Zand Ave.
Tehran, 15847, IRAN
Tel: (021) 836873

ISBN 964 - 5519 - 06 - 3

شابک: ۳-۰۶-۵۵۱۹-۹۶۴

نشر مرغ آمین

۲۰۰۰ ریال